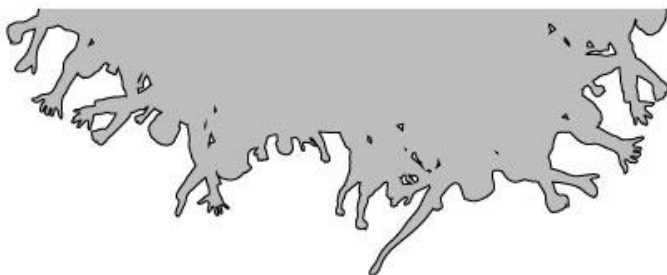




بیت، پر کادشه شد



اشعار منظوم محمد قرائی دهه ۱۳۸۰





پیت، پر حادثہ شد

اشعار منظوم محمد قرائی م. شوق دہہ ۱۳۸۰

«نگین»

به پیامبر محبت «ص»

با قرص روی ماهت، دل را حکایتی هست
از عشق و شور و مستی، شیرین روایتی هست
در پرده‌های خلوت، بنشسته دل به حسرت
در دیده دائم از هجر، اشک شکایتی هست
ماهی که در شبان است، دل گوید این رخ توست
مهری که زرفشان است، از رویت آیتی هست
چون با خیال رویت، تنها نشینم ای خوب
حاشا اگر براین شور، حد و نهایتی هست
ما بین دیده و دل، برعشق توست سبقت
این را حسادتست، و آن را سعایتی هست
نادیده روی خوبت، اینسان دل از کفم رفت
در هجر بر مَحَبَّت، حق رعایتی هست
ناخوانده گر تو خواندی، نادیده دل سپردیم
بر راه و رسمت ای جان، ما را درایتی هست
ای والی خلاق، گامی بنه بر این دل
کاین سینه بهر عشقت، خردک ولایتی هست

تا رفت زیر خاک سر سربدارها
سر زد ز خاک خونی این شهر دارها
از قتل عام گل چو گلستان خبر یافت
شد نوبه شکستن سرو و چنارها
از شیخ شهر پرس چه بذری فشانده است
کاینگونه دارزار شده لاله زارها
کم بی شباهتی نبود این دو کشت عجب!
آن، گل به ساقه دارد وین، گلعدارها
مبهوت و اشکبار نگه می کنند خلق
بر نزع تلخ جان ز تن جان سپارها
این گردباد کین ز کدامین کویر خاست
کاینسان نشست بر سر جنگل غبارها

بهمن حماسه

برای شهیدان نوزدهم بهمن ۶۰

ای برف بهمنی که سپید از تو گشت خاک
برگو شکوه تابش آن خون تابناک
زان خون میهنی که جهید از رگ شفق
وان گلشزار خون که دمید آفتابناک
زان «بهمن حماسه» که چون آبشار ریخت
بس قصه از شرف، به همه سینه‌های پاک
تکرار کن توقصه آن خونخروش صبح
بیدار کن ز خواب هر آن قلب خوابناک
دیدنی چگونه شهرچو گردی سپید پوش
نقشی ز خون به گونه زد از قلب چاک چاک!
از شحنگان بگو که چه پر خوف و بشمار
برگرد شرزگان که چه عاری ز بیم و باک
برگو کدام شد به دل دهر جاودان؟
برگو که اوفتاد به پس ورطه هلاک؟
می بار و می بگری چو من شعر فخر بار
از شور و از غرور بسی قصه، رازناک

ترانه برای بم (۱)

دیماه ۸۲

گر از خون روان است صد رود جیحون
گر از درد لبریز اشک است کارون
گر از سوگ و غم، سینه ماتمسرا شد
گر از گریه چشمان شده کاسه^۱ خون
اگر موج شیون، شکسته ره بغض
اگر شهر شد یکسره، دشت و هامون
بیا تا گذاریم سر را به شانه
بگیریم ازین جور و ظلم زمانه
بیا سر گذاریم، بر شانه^۲ هم
که ویران نگردد دل از فرط ماتم
بین خفته کودک در آغوش مادر
کنار پدر، جان سپرده برادر
نمانده کسی زنده زین خانواده
ازین باغ شد هر گل و غنچه پرپر
درختان نخل حیاطند حیران
که گلدان هشتی زده خاک بر سر
چو خواهم تسلی دهن باشم ای یار
چه گویم که بر من شده این غم آوار

تو گویی که یکسر همه شهر جانم
فرو ریخته همچو بم، زار و خونبار
خرابم ز گریه، ز حق حق به لرزش
بهل تا بگریم، بر این غم چو رگبار
شنو از من ای یار! در اوج شیون
گره تا نگشته است دست تو و من،
نینی صفایی بر این باغ و گلشن
که از اهرمن گشته ویرانه میهن

ترانه برای بم (۲)

سلام کن ز من ای باد! خاک کرمان را
بیوس از سوی من آن دیار ویران را
بیچ بر بر و بامش، بگریه و زاری
بموی بر سر بم، شیونی پریشان را
ز گوشه‌ای ز غمین آسمان این دل من
بگیر پاره‌ی ابر و بیار باران را
ز اشک دیده^۱ من گیر، مستی از خوناب
بشوی برگ پریشیده^۲ درختان را
ز بهر جاروی درگاه شهر بم ای باد
ز چشم من تو ببر شاخه‌ای ز مژگان را
تسلّی‌اش ندهد، دانم این، بگو چه کنم؟

تو رهنمون شو! و می پرس چاره‌سازان را
اگر که اشک نباشد تسلیی بر سوگ
ملامتی بکن از خشم و کین تو کیهان را
بگو ز جانب من با زمین بم کای خاک!
ز کی شده‌ست چنین رسم، میزبانان را؟
تو میزبان مردم کرمان شدی و از چه کنون
چنین چو اهرمنان می‌گشی تو مهمان را
به اعتماد تو مادر عزیز خویش سپرد
به بستری که تو کردیش گور، طفلان را
چه شد ترا که چنین ناگهان بلرزیدی؟
بی آن که باشدت اندیشه، حالِ خلقان را
تو مهربان بودی، چون مهر و ماه و آب و هوا
چه شد شدی سببِ مرگ، مهربانان را
مگر ز درد ستمهای شیخکان بر خلق
چنین فتادت لرزه، ز هول مر جان را
کجاست غیرتت ای خاک گر ترا عدل است
نبخشمتم به خدا! وین فجور عریان را
دلم رضا ندهد باز تا فروبندم
دم از شکایت و لعنت زمین گردان را
مگر تو باز گشایی دلم به نو خبری
که گشت روز رهایی و عیش، ایشان را

ترانه برای بم (۳)

می‌خروشد سینه از حرمان و تسکینیم نیست
هم براین سوگ و مصیبت غیر تمکینیم نیست
گشته دل آوار زیر خاک غصه، سنگ غم
بهر این دل سوگ بم کم سوگ سنگینیم نیست
آسمان پرستاره بم تو گویی مادر است
گوید آخر! زهره‌ام مرده‌ست و پروینیم نیست
دائما پرچینکی جویم بگریم سیر سیر
زان که در بم مانده برجا، باغ و پرچینیم نیست
می‌نگردد سیر، جان از گریه‌های سیر وای
سیرجان! من را چو تو جز اشک خونینیم نیست
زیر و بم آواز محزون خواند این دیرینه شهر
گویدم خاکم به سر کآثار دیرینیم نیست
پیر گشتم از غم کرمان به یک دم بیست سال
گر چه از پیری به پیشانی و رخ، چینیم نیست
رفت بم، چون رودبار و کاخک یا همچون طبس
ترسم از روزی که قزوین و ورامینیم نیست
پرسدم بم: روزگار است این که جسمم بردرید؟
یا که شیخی کو بجز درنده گرگینیم نیست

گویش از شیخ می بین این جریحه بر دلت
گرچه از کیهان مرا جز قلب چرکینیم نیست
خواهم ایران درامان باشد چو آن شهر امین
زین سبب چشمم بجز بر طورسینینیم نیست

xxx

نهنگ

برای محمد حنیف نژاد

شور جوانی دل مشتاق من کجاست
روشن چراغ پهنهٔ آفاق من کجاست
وہ زین زمین کہ جایگہ مور و مار گشت
زیبا نهنگ شرزۂ اعماق من کجاست
گر واقعیتی ست عظیم این عقیم شب
رؤیای روشن مہ خلاق من کجاست
آن نام کز طلوع وی آمد بجوش شعر
بر سینه و بہ دفتر و اوراق من، کجاست
گتگ است اگر زمان و سکوت است در سخن
شیرین زبان سخنور نطّاق من کجاست
زخمی ست دل بہ پنجهٔ بی رفق روزگار
مرہم گذار یار پرارفاق من کجاست
برقی نزد بہ چشم تر روزگار، شوق
شوق آفرین شہابۂ براق من کجاست
زیبایی ار کہ جویی، در حسن او نگر
وانگہ بین وثیقۂ میثاق من کجاست ۸۳۰۶۱۵

فراق شعر

چندیست سراغی نگرفت از ما شعر
در کوچهٔ دل چراست کم پیدا شعر
خوش بود دو چشم من به دیدار رخ اش
بی بیم از آن که سازدش رسوا شعر
بی شعر چه تلخ طی شد این چند صباح
کو تا بکند شبی به جان غوغا شعر
از ره به درم نمود و در شهر خودش
گم کرد، غمش. کو کندم پیدا شعر؟
از من غلطی رفت رها کردم دست
چون برد مرا به شهر رؤیاها شعر
هی گفت پدر رفیق ناباب نگیر
کاخر گشددت رفیقۀ شیدا شعر
حسرت به دلم نمود آن رؤیا روی
حتی به یکی نظاره در رؤیا شعر
صابر که ز هجر شعر مجنون گردید
حقا که درین قصه بود لیلا شعر

۸۳۰۸۰۳

×××

هفتخوان

از هفتخوان گذشتیم، وین خوان آخر ماست
تاریخ سر فرود آرا! تقدیر یاور ماست
با پای سر دویدیم، بر تیغ زار ظلمت
تسلیم شب نگشتیم، خورشید، باور ماست
با سینه‌ای دو صد چاک، بر خاک و خون تپیدیم
گلگونه هر گل دشت از جان پرپر ماست
دیدى جهان! تو ما را، در هر کران به فریاد
هر سنگ شاهد ما، هر گوشه سنگر ماست
از نيزه‌ها نترسند روئين تنان به پیکار
بر تیغ و تیر تهمت، چون سرُو، پیکر ماست
جز با عبور ما از، این جاده‌های خونین
گر کار سر نگیرد، این پربها سر ماست
آزادی از ره آید، بس تابناک چون خور
پایان این سیه‌شب، خورشید خاور ماست
گو با جهان پر مکر، دریای فتنه! بنشین!
حق است ناخدا مان، هم عشق لنگر ماست

عشاق ندید

برای پیامبر عشق «ص»

ما را چه گنه بود که روی تو ندیدیم
ای آن که حکایات ز خوی تو شنیدیم
از جور حبیبان نه غلط گفته و گویند
ما نیز غم هجر تو محبوب کشیدیم
ای بس ز حسادت که به اصحاب تو بردیم
کانان رخ تو دیده و ما دور و بعیدیم
عدل است که آنان رخ تو سیر بدیدند؟
ما شهد نگاهی ز جمالت نچشیدیم
این شکوه مگیرش به طلبکاری عاشق
شیدایی دل بود که از خامه چکیدیم
تو عشق خدا بودی و یا عشق خلاق؟
زیرا ز دو سو لفظ تبارک بشنیدیم
آن ليله اُسرا ز چه خواندت به بر خویش
جز عشق به تفسیر دگر ما نرسیدیم
حق نیست ز عشق تو زدن لاف محبت
چون شاهد بس نادره عشاق شهیدیم
بر جمله اُعشاق جهان فخر فروشیم
زیرا به رخ خوب تو عشاق ندیدیم.

شعر آبها

برای دوستی ایران و عراق

من از زبان آب شعری را شنیدم
یک شب که در مهتاب رؤیاها دویدم
دیدم دو یار شرق، دو رود قدیمی
دارند بر لب نغمه‌ای خوب و قدیمی
کارون زیبا روسوی دریا روان بود
هم دجله بر صحرا دوان و پاکشان بود
در گوش جانم کز جدایی خسته‌جان بود
آواز این دو چون سرود عاشقان بود
من کودکی بودم کنار ساحل رود
در دیدگانم برق شوق دوستی بود

غرور ملّی

برای هواداران مقاومت

من غرور ملیم! بنگر مرا
در خیابانها کنون جاری شدم
بنگرم کاینگونه خشماگین و سرخ
از شکیبایی کنون عاری شدم
مردم من، بنگر اینک پرخروش
رود پر طوفان بیداری شدم
بر اسارت گفته‌ام نه! بارها
بهر آزادی ز جان، آری شدم
گر لگد کوبم نموده دست ظلم
آتشی بر پیکر خواری شدم
من غرور ملیم! بنگر مرا
کاین زمان در کوچه‌ها جاری شدم
گر مرا از من جدا می‌خواست شیخ
بنگر اینک رود همیاری شدم

چاووش

چاووش! بزَن فریاد؛ از کوی به کو، پرشور
سرنایی آتش‌نای! می‌دم تو در این شیپور
از کوچه به میدان شو در صحن خیابان‌ها
هر تن که بود تنها، تن‌هاش کن از جانها
چاوش بشو در شهر، زن نعره تو در هر گوش
سرنای ز آتش گیر، آتشم و آتش پوش
چون رود بخوان هم، هم، با یاد تلاطم‌ها
مستانه چو دریا شو، می‌نوش تو از خم‌ها
چون خم تو بخوان غل غل، با یاد هیاهوها
چون باد بخوان هو هو، در پیچ به باروها
گنگانه چرا هستی؟ در راز چه برستی؟
چون چلچله زن چه چه، می‌رقص ز سرمستی
شمشیر صفت چک چک، سرشار چکاچک شو
دروازه گشا بر شهر، بر مژده چکاوک شو
چون تشنه شدی لَه لَه، هَل! هَل! سوی بحر دل
مقلوب کن این لَه لَه، پر هلهله کن ساحل
چاووش بخوان آواز، صد زخمه بزَن بر ساز
پر کن همه جا زین عشق، پرواز ده این آواز

خروش وصل

برای مریم

زانسوی خط صدای تو پیچید
شوق سرور و ولوله انگیخت
من قطره‌ای، در آن همه هیهای
از دور، آن صدای تو چون نور
پروانه بود نامم و ناگاه
دستان من به دست تو عاشق
اسم مرا بدان و بخوانم
زانسوی خط صدای تو خندید
زانو زدم مقابل باران
من مثل شور و شوق دویدم.
گفتم که شاهکار، تویی تو
من سنگ و تو صدف، چو چکیدم
من پاره‌ای شده‌ام ز تن دوست
زانسوی خط صدای تو تابید
گم کردم آن رسوم سخن را
بی‌آن که دیده باشمت ای یار
گفتم بگو به یار بیاید

اینسوی خط هوای تو پیچید
قلبم به شور و غلغله آویخت
بر خاست نعره‌ام ز سراپای
افکند بر وجود من این شور
پروانه گشت جان من ای ماه
پروانه‌ام به شمع تو شایق
نام مرا بخوان که بمانم
اینسو ز شوق، دیده بگریید
گفتم به من بیار و برویان
چون دل، ز ذوق وصل، تپیدم.
وان آفتابکار تویی تو
اینک چو دُر سپید سپیدم
«من» هر چه هست از تو و از «او» ست
جانم به گرد شمع تو رقصید
نشناختم ز پا سر و تن را
گفتم که عاشقم به تو صدبار
تا این تک آرزوم برآید

با لهجهٔ پراز شکرش باز
زانسوی خط نسیم صدایت
در قلب این پرندهٔ شیدا
مثل پرنده‌های بیابان
زینسوی خط صدات زدم من
گفتم ز توست هرچه که دارم
دیدم که گشت قاب تن من،
xxx

با ما کند کلام و سخن ساز
آورد بوی قلب رهایت
شور عبور گشت هویدا
رفتم به سوی ساحلِ باران.
گفتی بگو! که می‌شنوم من
ای تو تمام دار و ندارم
یک پنجره به سوی شکفتن

نویودن

کهنه میشدم در خود، ای خدای نو بودن
کم کمک ز من می کاست ناخدای فرسودن
سودها ضرر میشد امن ها خطر میشد
ساعتم عقب میماند از صفای پیمودن
بر تنم تنیدم من پيله های خودخواهی
پای پیل من درماند در گل خودآلودن
در قفای گمراهی من شتاب میکردم
تو شتاب میکردی بهر راه بگشودن
آن زمان که چرخانیدیم روبراه گشتم من
چرخ چاه من ماند از سربه چاه خود سودن
بر که گشته بودم من آه از این گناه من
ماه حبس میشد در، بر که - چاه آسودن
تو قبا ز من کندی لاقبا شدم اما
حس به پوستم برگشت حس خوب افزودن
ماه ملک من گشتم. شاه خویشتن گشتم
بی خبر که گنج توست ثروت گدا بودن

سیمای انقلاب

برای سیمای آزادی

چو تیغ شب به گلوگاه آفتاب رسید

مه حضور تو تابید و ماهتاب رسید

هلا تویی تو که سیمای مهر ایرانی

طلوع کردی و سیمای انقلاب رسید

هلا تویی تو که سیمای پاک آزادی،

به چشم هر مخاطبت از هر خطاب رسید

شدی ترانه امید در شبانه یأس

تو شمع گشتی و زان پس گل و گلاب رسید

چنان سروده‌یی ز بهار و ز شوق آبادی

که آفتاب نوید از پس سحاب رسید

گزارش شب ایران که از تو بشنیدم

در او نوید سپیده پر آب و تاب رسید

اگر که مرثیه خوان گشت جغد بر ایران

ز مرغ طبع تو ای بس قصیده ناب رسید

چو پیر گشت وطن از ظلام دیو پلید

تو گفتی از فرشته، و گاه شباب رسید

چو قاصدک برسان مژده رهایی زانک،

به مرغکان قفس حبس بی حساب رسید

۸۵۱۰۰۹

گریه کردم

برای کاظم رجوی

گریه کردم گریه‌هایِ هایهای
مَرده قلب آدمیتِ وای وای
از شقاوتهایِ ابلیسِ زمان
خفته در خون قلبِ مردانِ خدای
نی‌بیاور از نیستانِ ای عزیز
تا بگوید شرحِ دردِ جانگزای
بیگمانِ نی با نیستانِ سوخته
زو بجز خاکستری نبود بجای
آن که شرحِ راهِ پر خون می‌نوشت
غرقه در خونِ بنگرشِ سر تا به پای
حبس در سینه، نفسِ زینِ سوگ شد
بغضِ هم بندد ره فریادِ نای

گریه کردم گریه‌هایِ زار زار
اشکِ بر رخِ ریختمِ رگبارِ وار
بوسه بر رویِ برادرِ چون نواخت
آن برادرِ بوسه‌هایِ اشکبار
ترسم آتش در فتد در جمله دهر
ز آتشِ خشم و عذابِ کردگار
قلبِ مردانیِ چنان شیدایِ عشق
از چه در خونِ می‌تپد ای روزگار؟
دادخواه صد هزارانِ بیگناه
کشته شد با تیغِ قومِ خونگسار
کو که تا باغِ بشرِ بیند چنین
پرطراوتِ سبز و رویانِ شاخسار

چشمِ او جز دردِ ما را ننگریست
زین سببِ خلقی برایِ او گریست
وَه که آن عاشقِ چه عاشقِ وارُ مرد
وَه چه شیداوارِ و چه بیدارِ زیست
بس که از خودِ بهرِ ما بی‌خویشِ گشت
کس ندانستش که خودِ او عالمیست

۸۵۰۱۱۹

دود و دل

برای صدیقهٔ مجاوری

دودی ز دلی دیدیم، می رفت سوی گردون
پیچان به هوا چون رود، سرخ و جگری چون خون
گفتیم چه می سوزد؟ دل از چه می افروزد؟
دل کاسهٔ خون باشد، آب است ولی گلگون!
چون پیش ترک رفتیم، دیدیم چو دیوانه
قلیست که می رقصد، دیوانه تر از مفتون
گویی به سماعی خوش، صوفی ست که می چرخد
بی خویش تر از درویش، رندانه تر از مجنون
خلقی به تماشایش، از حیرت آن آتش
خواهد که کند خامش، گه دور و گهی مقرون
گفتیم مگر سحر است، پروانه شده قلبی
برگرد که می رقصد؟ این قلب شده افسون
چون این بشنید آن دل، از دایرهٔ آتش،
گامی زد و جستی زد، آمد سوی ما بیرون
گفتا که غلط گفتید، بس سهر و سقط گفتید
این نایرهٔ عشق است کی فهمدش افلاطون؟
گر عقل نماید نقل، خون آب بود گلگون
عقل است و نمی فهمد، وان فهم بود وارون

گر عشق کند تفسیر، هر جرعه^ء خون شعله‌ست
کاین جرعه^ء آتشگون، با عشق شده معجون
دود ار که ز من خیزد، از سوز یکی عشق است
بیداد زمان کرده‌ست، معشوق مرا مسجون
پروانه تواند شد دل گر بودش عشقی
آتش شود آن خونی کز عشق شود محزون
دود از دل ما برخاست زین قصه^ء پر آتش
دیدیم به گرد ما، دریا شده چون هامون

۸۵۰۳۱۷

سرو و سپیدار

بر دفتر تاریخ گهی کن نگهی یار
بنگر چه گذشته‌ست به پارینه و پیرار
با سرخی صد لاله گلگون بنوشته‌ست
این دفتر پر قصه ز بس سرو و سپیدار
بوی شرفی گر که ازین خاک می آید
باشد ز گل زخم بسی شیر فداکار
تا تو نفسی با شرف از سینه بر آری
بس سینه سپر گشته به بس تیغه غدار
از قصه شیران مجاهد ورقی سرخ
برخوان که کتابیست خود از گوهر گفتار
آن خفته بخون شیر مجاهد بنخفته‌ست
جوشیده ازو جنگلی از شیر، نمودار

فروردین ۱۳۸۶

آتشفشان سوخته

من کیّم؟ آتشفشانی سوخته	چون جرقه، ناگهانی سوخته
از جفای یک جهان جور و جفا	در تماشایی جهانی، سوخته
تو همین سیمای آرامم مبین	اندرونم را فغانی سوخته
پشت این دیواره اندام و پوست	تو چه می‌دانی چه جانی سوخته
در پس این واژه‌های بی زبان	نعره ها بین از دهانی سوخته
پشت پلک چشم خیس از شوق و مهر	چاههای گریه - دانی سوخته
در خیابانهای شهر جان من	هر درخت و گلستانی سوخته
میهنی دارم درون جان خویش	ملتی با خانمانی سوخته
میهنم دارد ز تاراج و حراج	هم زمین، هم آسمانی سوخته
در غمان کودکان کشورم	پیریم در نوجوانی سوخته
من نیم تنها سیاووش زمان	اندرین تب کاروانی سوخته
نسلی از سوز شکنجه سالها	در سیه چال استخوانی سوخته
شعله ها را سرد منگر گرد من	این لهیم همچنانی سوخته
از فروغی جاودان افروخته	من کیّم؟ آتشفشانی سوخته

۸۶۰۸۰۸

گل پرپر

دانی چرا همیشه چو گل پرپریم ما ؟
چون دل به باد حادثه می گستریم ما
شادم که تیر کینه نیابد به شهر، خصم
از بس که تیر و تیغ به جان می خریم ما
هر شب ستاره‌ای به زمین می کشند و باز
انبوه تر به بام فلک ، اختریم ما
بس کینه جو که تشنه به خون رگان ماست
ما از جناب عشق هم عاشقتریم ما
گر می کشیم درد صبوری و خامشیم
لیکن چو طبل صاعقه و تندریم ما
باری به یمن عشق از آتش کشیم پر
ققنوس وار اگر تل خاکستریم ما
ما خادمان خلق جهانیم و بی نشان
بی سر، ولی به کون و مکان سروریم ما
از بس که خیس غصه مردم شده ست رخ
بر جوی اشک دیده خود بستریم ما
از بس که داغ و سوخته از آه سینه‌ایم
آتش‌فشانی از گدازه و از آذریم ما
پر کرده‌ایم ارض جهان را ز برگ گل
از بس پریش وار، چو گل، پرپریم ما

۸۶۰۹۲۱

صبر زیبا

برای امام حسین ع

یک طرف حبّ حسین و عشق دنیا یک طرف
یک طرف درگاه او، صد طاق کسرا یک طرف
دل! چه می جویی دگر؟ عشق حسین ار یافتی
درک او یکسو بنه، دنیا و عقبا یک طرف
من نمی دانم چه در جام جهان بین دیده اند
جان او یک سوی نه، جمله جهان ها یک طرف
از رگانش مشت خون بر آسمان پاشیده شد
یک طرف آن خون و صد عقد ثریا یک طرف
صحنه را در پیش چشم آور ز عاشورای او
یک طرف بی سر بدنها بود و سرها یک طرف
یک طرف جسم شهیدانش سراپا غرق خون
چهره خندان و شکرش بر بلاها یک طرف
بعد از او هر روز عاشورا و هر جا کربلاست
یک طرف تاریخ نه، وین صبر زیبا یک طرف
کربلا را بوم نقش یک حماسه کرد او
یک طرف دست خدا، وین نقش آرا یک طرف
دشت خشکی را نشانندن در مکان ها معجزه ست
نیمروزی گستراندن در زمان ها یک طرف

گو به نقاشان چین سیمای او را برکشند
داغی آتشفشان یک سوی و دریا یک طرف
مرگ می‌زد ضجۀ خواری به پیش پای او
کشته او یک طرف نه، هرچه آحیا یک طرف

xxx

قربانی

شور و عشق و سرمستی ست پیشۀ فداکاران
نیستی همان هستی ست در نگاه عیاران
هی ممان درون تن تا نگرددت زندان
دعوتی نمای از عشق تا که گرددت مهمان
چون چنین نمودی تو قدر خود فزودی تو
ور نه شک نکن! بی عشق، خود تو هم نبودی تو
گر به بند خویشستی دائما پریشستی
ناچشیده طعم عشق، تلخ و کینه- کیشستی
این عجب حکایت بین، خود شدی تو زندانی
بسته جان به بند تن، خود نموده قربانی
گر که در خودی در بند، پای در گل جانی،
این چه زندگی باشد نی بدانش انسانی
بال و پر تو را بخشد، راه و رسم قربانی
تا که مرغ جان از بند، ناگهان بیرانی

۸۶۰۹۲۵

غزل ناتمام

(دوبیت اول از شاملو)

به هر تار جانم صد آواز هست دریغا که دستی به مضراب نیست

چو رؤیا به حسرت گزاشتم که شب فروخت و با کس سر خواب نیست

منم بامدادی پی آفتاب ازین رو به شب بی مه ام تاب نیست

جهد برق شمشیر شوقم به چشم ازین رو در آن غیر خوناب نیست

چراغی به دستم شدم گرد شهر یکی لیک زان جمع احباب نیست

غزل ناتمام است و دفتر به جای قلم را دگر تاب و پایاب نیست

...

بهارانه

برای بهار

بیا که شور بهارانه را بهانه کنیم
هر آنچه بغض گلوگیر را ترانه کنیم
شکوفه آمده مهمان شده به باغچه‌مان
بد است شکوه به مهمان، ازین زمانه کنیم
به آب شوق بشویم شیشه چشمان
به روی‌اش ار شده لبخند کاذبانه کنیم
بهار شاد رسد، خوب نیست بیندمان
که روز عید سخن‌های غمگانه کنیم
به سیلی ار شده رخ را به رنگ گل سازیم
به ساق شوق شکسته ز نو جوانه کنیم
بهار می‌شکفد بس فروتنانه به دشت
چه عیب گشت و گذاری سبکسرانه کنیم؟!
زمانه سخت گرفته‌ست و سخت کوشانیم
همین بس است که ما شوق شادمانه کنیم
چو صبح عید به در زد ز بهر شادی ما
صلاح نیست که ما صحبت از شبانه کنیم
کناره کن ز غم ای یار وقت شادی هاست
گسار غم به شبی نه که شاعرانه کنیم

۱۳۸۶/۱۲/۰۹

هشدار!

نگیرندت بهار! باغ در چنگ زمستان است!
گلستان یکسره در زیر خط قحط و حرمان است
چنین شادان که می خوانند مرغان تو بی پروا
جزشان در قفس ترسم که تنهایی و زندان است
چنین پیراهن رنگین ز گُل بر تن مرو در باغ!
سیاهی، رنگ رسمی در نگاه شب پرستان است
به بستان از درختان دار مرگ بر گ می سازند
سر سبز جوانه، نا شکفته، در گریان است!
نه در چشمی به روز عید برق شادی رخشد
نه بوی خوب شیرینی به سفره خالی از نان است
درون لانه های قمریان، از نغمه بانگی نیست
اگر هم هست، آوایی حزین در بغض پنهان است،
بهار اما چه عاشقوار می رویاند و می چرخید
تو گویی جان شیدایی که جوید کوی جانان را
نه بیم خار و خس بودش، نه باک سوز یخبندان
تو گویی میزبانی خانه می آراست مهمان را
به بانگ رعد می کوبید طبل رویش و جنبش

به تیغ برق می‌برید شبهای زمستان را
درون حیرتم ناگه سروشی نرم نجوا کرد
غلط رفتی و شناسی درین میدان حریفان را
به خورشیدی که می‌تابد مگر سد می‌توان بستن؟
ز باریدن چگونه نهی خواهی کرد باران را
بدان انداز ده کو رفتنش قانون این باغ است
چه خواهد یا نخواهد، ترک خواهد کرد میدان را

xxx

بهار جان!

برای بهارهای که سیاه شد

بهار جان چَقْدَر خاکی آمدید از راه؟!

چقدر پاک و صمیمی، بدون شوکت و جاه

پیاده این همه ره را چگونه طی کردید؟

ز باد و برف زمستان، بدون چتر و کلاه!

برای آن که به دل‌های ما نوید دهید

برای آن که به ما هدیه‌های عید دهید

یقین که سوخته‌تان رنج راه تابستان

هنوز مانده به رخساره سوز آن‌همه آه

خطوط چهره‌تان می‌دهد خبر ز غمی

ز لاله‌ها که خزان کشتشان بدون گناه

ولی بخاطر ما باز راه پیمودید

گذشته‌اید ز سرما و سوز سال سیاه

۸۶۱۲۱۵

آن گل

برای خواهر ثریا که در اشرف درگذشت

باز از میان باغ، گلی پر فشاند و رفت
عطر رهای خویش، به شاخه نشاند و رفت
بی نام و بی نشانه دمید و شکفت و رست
افسوس کان شکفته گل اینجا نماند و رفت
او رفت و نیک ندانست که هنگام رفتنش
یک کاروان دل ز پی خود کشاند و رفت
شهدی زلال داشت گل ما به پرچمش
پروانه داند او چه به کامش چشاند و رفت
هر بلبلی که رفت و کنارش دمی نشست
دیوانی از ترانه درو دید و خواند و رفت
از آب چشمه‌های صداقت چو نوش کرد
گلبرگها ز رسم وفا پروراند و رفت
نامش اگر چه بود ثریا میان ما
در باغ ما دوصد گل مریم دماند و رفت
اینجا هنوز عطر دلاویز قلب اوست
نه او نرفته! به که بگوییم «ماند و رفت»
عطار را بگو که کنون مرغ بی پری
خود را به قاف و قله ایمان رساند و رفت

۸۷۰۵۱۶

خون ایرانی

خون ایرانی من! شور و خروشی داری
در رگم باز چه گرما و چه جوشی داری؟
چه شده، باز تو را، باز چه دیدی تو مگر؟
چه شنیدی که چنین فخر فروشی داری؟
خون ایرانی من بی که دهد هیچ جواب
راه افتاده درین شهر پر از تب به شتاب
به تب انداخته هر کوچه این جان مرا
قطراتش شده از داغی یک شوق، مذاب
ذوق کرده‌ست گمانم ز تماشای کسی
که توقف نکند از تپشش یک نفسی
می‌زند لب‌پرازین کاسه قلبم گاهی
همچو مرغی که بخواهد بشکاند قفسی
مانده بودم که پرسم چه بر او رفته مگر
که ازین تب تن تبار نیفتد به خطر
دیده آورد به یادم که: «گنه از خود توست
که بر آن صحنه بشکوه نمودی تو نظر»
یادم آمد که بدیدم خزری در طغیان
در تماشای خروش و تپش هموطنان

آن شبی کز همه جا گرد امید دل ما
آمدند از همه سو از همه اقصای جهان
گفتم ایران من است این که به جوش افتاده‌ست
ز چه پنداشته بودم که خموش افتاده‌ست
محو زیبایی آن همت و آن عزم شدم
غافل از آن که به جان خون به خروش افتاده‌ست
میهنی دیدم و مامی که برافراشته قد
ملتی گرد که بر خاسته بر ظلمت دد
گفتم ای همت والا به تو صد بار درود
باید از گلشن شعر آورمت گل به سبد
غرق این من چه کنم بود همه جان و دلم
غزلی کرد برون سر ز گریبان قلم
غزلی مطلع آن عشق شما هموطنان
که ازین مهر همی ریخته شد آب و گلم

پیدا شدی دوباره که شیدا کنی مرا
گر گم شدم، دوباره تو پیدا کنی مرا
تا پشت پرده آمده‌ای با سکوت خویش
کاینسوی پرده غرقه غوغا کنی مرا
خط می‌نویسی از پس یک صفحه سفید
وینسوی صحنه غرق تماشا کنی مرا
یارب چه معجزه‌ست که بر صفحه‌ای سفید
صد نقش بوالعجب تو هویدا کنی مرا
من مثل جمله‌ای شده‌ام خط خطی و تار
تو آمدی که آیه خوانا کنی مرا
هی سرد و گرم می‌شدم از جور روزگار
تو آمدی که شور سراپا کنی مرا
سی سال عاشق توام و باز هم ز حسن
با یک حضور غرق معما کنی مرا
من بر که‌ام که پشت خودم گیر می‌کنم
هی می‌کشی مرا تو، که دریا کنی مرا
فتح‌الفتوح من شده «درواکنم تو را»
لیک از هزار سوی تو در وا کنی مرا

تو فهم این غلامی درگاه بخشی‌ام
وانگه امیر و سرور و آقا کنی مرا
اینجا زبان شعر عمومی شد از شما
شغلی دگر مگر که تو پیدا کنی مرا

۸۷۰۶۲۰

سقفی از برف

برای هموطنان متحصن در اروپا و آمریکا

سقفی از برف و سایبان از باد	زدی آنجا مقابل بیداد
بر سر چارراه سرد جهان	می کشی همچو مشعلی فریاد
پیش شلاق باد و سوزش برف	چون سپیدار ماندی و شمشاد
کوه را می گنی به سوزن صبر	پی به پی همچو تیشه فرهاد
روزها یک به یک رسند و شوند	شصت و هفتاد یا دوصد هشتاد
همچنان صخره‌ای که بر ساحل	کوبش موج دید و پس نفتاد
تو نشستی که بر بخیزانی	یک جهان را علیه استبداد
خیس باران همواره استاده	سر بلندانه همچو سرو آزاد
عابران غرق حیرت خویشند	کاین قبیله‌ست از کدام نژاد؟
اینچنین کوهسار پا برجای	دل تاریخ هم ندارد یاد
سقفی از عشق و سایبان از عزم	کرده دستان عزم تو بنیاد
بی شک این قوم با چنین ایمان	هرچه ویران، ز نو کند آباد

تحصن کن ای شعر در شهر فریاد	که آهنگ دنیاست بر وزن بیداد
شعاری بر آور تو از شعر و از عار	که از شعر رسم تغزل بر افتاد
بگو واژه‌هایت، به صف چرخ چرخان	بخوانند در گوش دنیای آزاد
که ما در خیابان، نشستیم اینجا	نه از برف ییمی نه باکی هم از باد
همه روز از نو، همه روزی از نو	که آخر بر آریم از ننگ، بنیاد
به سوزن اگر کوه کنند بباید	همه حاضریم این زمان همچو فرهاد
اگر باد آید، و گر سوز و کولاک	تن ما سپیدار و پیکر چو شمشاد
تحصن کن ای شعر با واژه‌هایی	همه تلخ اوقات، و هم کام ناشاد
بیاموز از آن قلبهای عزیزی	که داد دفاع از کنام شرف داد

تو از نواحی عشقی! به خواب شهر بیا
که شهرها پر کین شد، به خواب دهر بیا
من از حوالی شوقم، به ذوق می گویم
جهان ما شده پر، از سموم و زهر، بیا

بدون شک که به خوابش ندیده بعد از تو
افق، گلی چو تو تابان، نچیده بعد از تو
بیا که رنجهای فراوان ز قوم جور و ریا
زمین، جهان و زمانه، کشیده بعد از تو
بیا که بعد تو ای بس که سروها به صلیب
چه قلبها که به خونها پییده بعد از تو

سلام ای که بی تاب می جویمت
سلام ای که در خواب می بینمت
به باغ خیالم گل روی تو
چه زیباست! صدفبار می چینمت

منم زدیم

منم زدیم که ما شب شکن ترین صبحیم
بیا کنون شب دنیا! ببین طلوع ما
تو ای شبی که به پایان خویش نزدیکی
در آخرین دم مرگت، ببین شروع ما
هزار سجده نمودیم پیش آزادی
به پیش خصم ندیده کسی رکوع ما
گرسنه در پی یک لقمه نان آزادی
کدام فخر بود ارجدار تر ز جوع ما؟
منم زدیم جهان را به کام خود سازیم
بهای این منم است آن که سر به ره بازیم
براین سریم که طرحی نوین دراندازیم
براین اراده و این عزم و عشق می‌نازیم
هزار بار درین صفحه کیش داد حریف
ولی هموست که مات است و ما نمی‌بازیم
در آن سرود که از فتح میهنی خوانند
به این خوشیم که ما آن هجای آغازیم
درون کوله پستی خود پر کن از شعار و بیا
که لرزه بر تن کون و مکان دراندازیم.

از دورترین فاصله نزدیکترینی
ای «آن» که ز بس آمده نزدیک، تو «این»ی
ای رد شده از واژه بیگانگی و بعد
از دورترین نقطه به این جمع قرینی
بی آن که نیازی به حضور افتد و صحبت
با خاطر یاران ز خود رفته، عجینی
می بینمت از دور که در دود و دم شک
آن شعله ایمانی و آن برق یقینی
در آینه کردم نظر و روی تو دیدم
آینه به من گفت بین خود تو همینی
در خانه دل زانسوی عالم تونشستی
بیگانه ندیدیم چنین خانه نشینی
این قافله از کوه جواهر بگذشته‌ست
کی چشم بپوشد ز چنین درِ ثمینی

۸۸/۲/۲۰

برای ندا حسنی

اگر می توانستم، از ماجرا می گذشتم
چنان عابری سرد و بی اعتنا می گذشتم
ولیکن شب و حادثه راه من را چنان بست
که می باید از قلب آن با فدا می گذشتم
همه ماجرا در همین یک کلام خلاصه ست
نمی شد غریبه از آن آشنا می گذشتم
سیاهی چنان فوج دشمن به پیش من و من
به شمشیر برنده شعله ها می گذشتم
بگو با من آیا روا بود آن جا در آن شب؟
که پوشیده چشمان بر آن ناروا می گذشتم
ندا بود نامم چگونه مگر می شد آنجا
کز آن حاشیه بی صدا و ندا می گذشتم؟
«اگر می توانستم» آنروز ناممکنی بود
که گر می گذشتم ز خلق و خدا می گذشتم
من از خود گذشتم، چنان جان از تن رهیده
ندیدی مرا کان دم از خود جدا می گذشتم؟

وقتی که ننگین شد تنفس
دیگر نشستن مردنم بود
رفتم بدان اوجی که دیگر
گل شعله ها پیراهنم بود

احساس دو گانه ای مرا میگیرد
که فخر و گهی غم فرا می گیرد
کان زنده ترین قلب پر از عشق، بین
از عشق به قلب شعله ها می میرد!

من خود انکار خویشتن گشتم
وقتی از عشق هتک حرمت شد
چه غم ار دود گشت قلبم، لیک
حرمت عشق بد، رعایت شد
۸۸۰۳۰۳

برای قیام ۸۸

چقدر یاد خروش و قیام افتادم.
نظر به صحنه چو کردم به دام افتادم
ازین سر وطنم تا به آن سر خاکش
دویدم از سر شوق و مدام، افتادم
ز بس که شوق تماشا گرفت چشمم را
ز هر گدار پریدم ز بام افتادم
ز خون سرخ خروشی که درخیابان ریخت
به قعر خاطره‌ای سرخفام افتادم
دهان زخم خروشان خلق با من گفت
تو قطعه‌ای بسرا کز کلام افتادم
قیام هموطنم دیدم و ز روی قیاس
به یاد سرو صنوبر خرام افتادم
چو خون یار شهیدی به جام شهر چکید
چو خون، من از لب خونین جام افتادم
من از درخشش عزم تو هموطن اینجا
به یاد تیغ برون از نیام افتادم
منی که مدح نگفتم ز بهر کس ای خلق!
به همتت به درود و سلام افتادم
دوباره باید در دفترم به ثبت دهم
دوباره یاد خروش و قیام افتادم

باید تلاش کنم که به یادت نیاورم
اما تویی دوباره هویدا برابرم
با یاد آخرین نگهت گاه پرزدن
آهم پر است از غم و داغ تو خواهرم
تو قامت سراسر میهن شدی و من
درد تمام قامت و، خشم سراسرم
زین روزگار تلخ چنان زخمی ام که گاه
خواهم به خشم و کینه دمارش برآورم
هر سد و بند بر سر راهم شکسته ام
تا بند بند، بند پیکر دژخیم بردم
سوگند من نگر! شده دیری در اهتزاز
همرنگ خون سرخ تو، هیئات سنگرم
این داستان به فصل نهایی رسید و تو
گشتی در این کتاب چو گلبرگ پرپر
یاران به رزم دخت وطن فخر می کنند
من در خیال ریشه این عزم و جوهرم
طغیان شور و شوق رهایست در زنان
صبح برابری شده پیدا به منظر
وقتی چنین طلوع سپیدی ست پیش چشم
باید تلاش کنم که به یادت نیاورم ۸۸۰۴۰۳

عاشقانه

من از تو صرف نظر کردم نمی آید
از آن نگه چرا نظری سوی من نمی باید؟
توقع نگه تو بلند پرواز است
ولی ز اهل نیاز این محال می شاید
دراز گشت دوره دوری و جان نمی داند
در انتظار، دلم تا به چند می پاید

عاشقانه

تا زیر سایه نگهت راه می روم
از خویشتن رها شده تا ماه می روم
در حسرت ندیدنت آهیست عمر من
از آه راه میافتم، تا آه می روم
درک خدا نه کار من اما به بوی تو
تا آستان خانه الله می روم
عشاق دائما به سر راه ایستند
من خاک پای و تا ته این راه می روم

برای فروغ حسنی که مادر ندا بود

این فروغ از آن ندا دارد نشان؟

هر دو یک نسلند مام و دختران

کشف کرده گوهر جانهایشان

مولوی وارار که داری آرزو

گرد عالم گر ملول از دیو و دد

همچو یعقوب ار آسَف ها خورده ای

هان به شهر ما بیا و با چراغ

یک فروغی هست در این شهر عشق

آن ندا خود صد ندا پرورده است

پیش ازین گفتیم زن شیراوژن است

این زمان بنگر سیاوش وطن

چون فروغ اینسان زلال و پاک بود

باز هم از این فروغ پاک جان

یا ندا را زین فروغست ارمغان؟

عاشقاند عاشقاند عاشقان

گوهر صدق و فدای بی نشان

باغ جویی، گلستان و عطر و بو

گشته ای و کرده ای عالم رصد

حسرت دیدار یوسف برده ای

از فروغ ما نشان گیر و سراغ

پروریده یک ندا از بهر عشق

وین ندا هوش از جهانی برده است

کاوه آینده ایران زن است

آن ندا شد جلوه گر در چهر زن

آن ندا هم پردل و بی باک بود

صد ندا گیرد طنین تا جاودان

باز هم برای فروغ حسنی و ندا

رفتی ولی نمی روی از قلب ما فروغ
ای مادر دلاور و پاک ندا، فروغ
مرگ تو را به هر ورقی گر رقم زنند
می ناممش دروغ! ز سرتا به پا، فروغ
من از تو زنده تر به کدامین دیار دهر
پیدا کنم مدافع نسل فدا فروغ!
یارای مرگ نیست تو را گیرد از میان
یا سازدت ز قافله ما جدا فروغ
دیدی که دخت شیر تو ققنوس وار خاست
صد بار شعله ور ز دل شعله ها فروغ
تو حاضری به هر نگهی نور عشق هست
تو جان شیفته ای ز برای فدا فروغ
غمگین شدم چو رفتی، از ایران ندا رسید
ماییم نسل تازه و هریک ز ما فروغ

می توان از شور ایمان وصفهای تازه گفتن
میتوان در بحر عرفان، گوهر مفهوم سفتن
می توان تا اوج ادراکی نوین پرواز کردن
از لطافت های معنا در یکی مصرع شکفتن
در کتابی راز روئین تن شدن را باز کردن
صحنه هایی از حماسه در دل دیوان نهفتن
لیک این عرفان کجا و یک قدم از خود گذشتن
یک شب از درد تعهد، در دل بستر نخفتن
یک نفس با دردمندان طعم سختی را چشیدن
از دهان بددهانان، تهمت و بهتان شنفتن
زخم تیغ خصم خونی را به جان خود خریدن
خانه جان را ز شوق زیستن، جانانه رفتن
از در خود سوختن وارد شوای جان گر که خواهی
یک کلام بی ریا از معنی پروانه گفتن

حلقه وصل

پله پله تا ملاقات خدا شو رهسپار
پله اول، منم، ای یار! من را دوست دار
در همین نزدیکی‌ات، من حلقه وصل تو ام
بهر شادیهای من، رنجی به خود هموار دار
قطره گر خواهد که روزی غرقه در دریا شود
باید اول وصل سازد خویش را در جویبار
صد هزاران بار باید در طریق وصل دوست
خویش را بر سنگ و صخره کوفتن در رودبار
خویش را نابود کردن بهر بود دیگران
بود کردن خویش را در قطره های بیشمار
حلقه حلقه، نه‌ها با نه‌ها در هم شوند
تا رسد این رود جانها تا به بحر کردگار

تا عشق به هموطن نجوشد به دل هموطنی
کی عزم کند هموطنی به رزم با اهرمنی
تا اشک محبت نچکد ز بهر هممنوع ز چشم
کی خون تنی بر جهد و سرخ کند پیرهنی
احساس یگانگی اگر «من» نکنم با «تو» عزیز
کی بهر سعادت «تو» یی بگذرد از خویش «من» ی
گر از غم دیگران در آتش ننشیند جگری
کی لاله گلگون شهیدی بدمد در چمنی
گر غلغله و شورش عشقی نفتد در دل و جان
کی دل سر بازار از ایثار بگوید سخنی

امروز هم حضور شما لمس کردنیست
به علی علیه السلام

ای آن که بوی خوی تو تا بر دلم وزید
گلشعله های عشق، به جانم شرر کشید
می گیردم به گاه نوشتن برای تو
وقت شروع هر غزلی حسرتی شدید
آخرندیده دیده رخ آن جناب را
شاد آن کسی که دید و صدای تو راشنید
اما من از قبیلۀ خوشبخت عاشقم
کز عطر بوی و روی تو بویی به او رسید
شادم که در تمام زمانهای بی توئی
با پرچمی ز تو کسی از راه شد پدید
امروز هم حضور شما لمس کردنیست
در دست آن که رایتی از عشق برکشید
پس من سلام می کنم آقا حضورتان
قلبم درین سلام ز نو تندتر تپید
آخر سعادت حس یک لحظه از تو را
کمتر کسی تواند دریافت یا چشید
ای آن که چون به تو اندیشه کرد دل

تا انتهای حس حضور خدا دوید
گفتند تیغ کینه شما را شهید کرد
جرات نمی کنم ولی که بنامم تو را شهید
من در حضور زندگی ام چون که با توام
ای نام تو به پیکر تاریخ جان دمید ۸۸۰۶۱۵

واعظان ومنبر

واعظان! دیگر به منبر جلوه‌ها تان رنگ باخت
آن به خلوت کار دیگر، کارتان را پاک ساخت
ای که از روی ریا آیات از بر کرده اید!
در دل زندان، چه گل‌هایی که پرپر کرده اید
بس که بلبل، چلچله، کشتید در دشت و دمن
خاطر هر گلستان را بس مکدر کرده اید
توبه تان دیگر چه سان بخشد خدا و خلق او
گرچه از این توبه ها چون گرگ، کمتر کرده اید
خود شما یید آن محارب با خدا و خلق او
مسجد و محراب را مأوای لشکر کرده اید
روزگار دآوری آمد اگر باور کنید
ای که بس جرم وجفا با اسم داور کرده اید
خون محرومان به جوش آمد ز غارت‌هایتان
ای که از بی سفره گان خود را توانگر کرده اید
دست حق از بیخ و بن بنیادتان را برکند
گرچه در هر برج پنهان گشته سنگر کرده اید

۸۸۰۶۲۵

حریف حجم حماسه نمی شود شاعر
چه بیهده پی این کار می دود شاعر
شکوه تازه دما دم می آفریند عشق
به وصف کوه شکوهش نمی رسد شاعر
شما در اوج چو شاهین به کار پروازید
نفس زنان پی تان گُند می خزد شاعر
شگفتی از پی هم همچو موج می توفد
چو مرغکی ز سر موج می پرد شاعر
سزای عشق شما ده کتاب مثنوی است
سروده هاش شما را نمی سزد شاعر
شما چو سرو چمانید در چمن یاران!
به فخر، پیش خرام شما، حمد شاعر
حقیقتی ست ز من سالهاست می پرسند
که شعر چیست؟ چگونه کسی شود شاعر؟
طلوع سنبه شعر از زمین فداست
سپس، ز گندم آن، شعر می پزد شاعر
چنان ز بهت حماسه پر است خاطر من
که حمل این همه حیرت نمی کشد شاعر

شعر از نفس می افتد در این حماسه باران
طاقت نیاورد دل، باور کنید یاران!
چون مرغکی است شاعر، در باغ پر شقایق
محزون شود دمام از داغ لاله کاران
حافظ سرود یک روز، از مشکلات این کار
هرچند روزاول ره می نمود آسان
از بس حماسه بارید در این قبیله عشق
شاید ز گفتن شعر، دیگر شوم پشیمان

غزل ناتمام

سوالی دارم از اوراق تاریخ
تمام خاطرات را به یاد آر
دلیری اینچنین در یاد داری؟
برو تا هر زمان و هر دیاری

...

امروز نماز عید خواندم	با روی سفید پیش الله
گفتم به خدا به یمن ایمان	این نسل شکافت بهر خود راه
هر چند که راه سخت و صعب است	با درد هزار رنج جانکاه
اما ز دهان نسل ما کس	نشنید نه شکوه‌ای نه یک آه
گویی که خدا خودش به من گفت	می بینمتان ز اوج درگاه
کم شد ز چنین مجاهدانی	روی ابلیس گول و گمراه
دایم به فرشتگان بگویم	هان سجده کنید، این شهنشاه!
این است که جانشین من هست	بر روی زمین! کلام کوتاه

اشک در روز شادی درباز گشت گروگانهای اشرفی

دست از سرم بردار ای اشک، کامروز روز شادمانیست
هر چیز را وقتی ست آخر، هر کار را آخر زمانیست
بنگر که دلها شاد شاد است، لبخند ها هر سو شکفته
هر پیر هم در رقص شادی، گوید کنون وقت جوانیست
یک روز جوشیدی ز چشمم، کاین روز جانت غصه دار است
گفتم بیا کاین جوشش تو تسکین آلام نهانیست
امروز هم پیدا شدستی، گویی که نامم اشک شوق است
گویی نشان غم نیم من در من ز شادیا نشانست
این بخت من بوده است شاید کز شدت شادی بگریم
یا این فریب توست شاید، ...

بس که ادراکات نو اندر دل این صحنه است
هر چه را امروز نو یابی ش فردا کهنه است
وه عجب شیرین و درس آموز و گه سوزنده است
شرح رنج تنگناهایی که در این پهنه است

نه میشود که بگویم جای او خالیست
نه جای او که برفته‌ست پر شدنی ست
عجیب حادثه نادر است این پرواز
که نیست دیگر و، هم رفتنش نبودن نیست
به مرگ آن که دمی بهر خود نزیسته است
مگری! یار که این هیچ غیر بودن نیست
به لحظه لحظه این گونه زندگی کن گوش
که نعره می زند این هیچ جز سرودن نیست
خطاست گر که بگویم یکی ز ما کم شد
نه، این به دفتر دوران، به جز فزودن نیست
یقین کنید پس از او، وظیفه تاریخ
به حق صبر جمیلش بجز ستودن نیست

به ایران

سر بامها نشستم به نظاره تو ایران
ز دریچه همیشه به دوباره تو ایران
ز دهان بغضهایت چه شراره‌ها که دیدم
ز فرود اشکهایت چه ترانه‌ها شنیدم
همه جا درون رگها چه تبی چه شوق و شوری
و به انقلاب گفتم نکند تو در عبوری؟!

ز نگاه مادرانت گل سرخ فخر چیدم
و نهادمش به سینه، گل سینه امیدم
ز طلوع دخترانت سر تپه تهاجم
دل شعر من درآمد به تپیدن و تلاطم
همه جا شرار و نوری، گل و غنچه غروری
و به انقلاب گفتم، نکند تو در عبوری؟!

ته هر اجاق خاموش، که گشت بد فراموش
شرری جهیده بیهوش ز شوق سوختن خوش
به کتاب هر خیابان، ز رمان سرخ میدان

چه حکایتی که خواندم ز شهادت جوانان
به فضای شهر دیدم چه تراکم حضوری
و به انقلاب گفتم نکند تو در عبوری؟!

برای قیام

یک هوای تُرد و تازه، در فضای میهن است
شور طوفانی وزان در بادهای میهن است
در گذر از سی بهار خفته در خون پشت سر
ملت اینک در پی باد صبای میهن است
آسمان خونین دل و دشت وطن آلاله پوش
پرچم سرخ قیام اینک ردای میهن است
بشنوش در بانگهای دختران شیر شهر
نغمه‌ای که خوشترین بانگ و ندای میهن است
عزم برگشتن نموده سوی شهر سوخته
ابر پرباری که بارانش صفای میهن است
خیز! رگبارش گرفت این ابر سرخ انقلاب
شد اجابت آن دعایی که دعای میهن است

۸۱۱۰۱

به خائن جلو در اشرف

تیز کن مزدور! تیغ خونی جلاد را
نعره کن! سگ زوزه‌های شیخ استبداد را
گرم کن بازار مکاران و ضحاکان عصر
تا بنوشانی ز خون شیخان افعی زاد را
سگ صفت له له زنان نعلین قاتل را بلیس
صیقلی کن نیزه بشکسته بیداد را
خوک یا خنزیر! خود را هرچه می خواهی بنام
پوزه بر خون چون سگی دریوزه کن صیاد را
قوم و خویش خود مخوان من را تو ای کفتارخوی
شیر غرانم که دردد، دیو ددبنیاد را
هر کسی کو باد کشت آخر درو طوفان نمود
هین کزین طوفان تو آخر ندرؤی جز باد را
بارها از بهر آزادی در آغوش خطر
تازه کردستیم ما و مرگ بس میعاد را
تف بر آغوشی که می خواند مرا روی سوی ننگ
ننگ باد آغوش چرک آلود نکبت زاد را
میهنم آغوش واکن، بهر آزادی که من
جان فدا کردم که بینم میهنی آزاد را ۸۹۰۱۲۷

بد نشویم!

پیغامی از بهار

بی اعتنا ز کنار بهار رد نشویم
به حرمت شکوفه همینقدر بد نشویم
بر جوش و برخروش خوشآواز جویبار
چون سنگ و صخره و تلّ و گدار سد نشویم
وقتی که قتلعام فرشته، روال دیوان است
مسحور نعره وحشت فزای دد نشویم
هر هفت شهر عشق ببین در حصار حرص افتاد
ما زیر پای خویش پرستی لگد نشویم
قاصد شویم بهر خبرهای آن که می آید
مرعوب دود و دم آن که می رود نشویم
از بود خود به سوی شدن راه پیماییم
ما پیرو «بشود هر چه می شود» نشویم
ما آن کبوتریم که باید در اوج پر بکشد
منکوب باوراین پر نمی پرد نشویم

۸۹۰۲۰۴

آی صیاد! این پر از پرهای قیچی کردنی نیست
آی جلاد! این سر از صدباره کشتن، مردنی نیست
این تن آرش وَّش از صد دشت پر آتش گذشته
این سیاوش، با لهیب شعله ها افسردنی نیست
ای شکسته، ای تبر، این ساقه سر سبز عشق است
از خراش داسها، این سروقد، آزرَدنی نیست
صاحبان تجربه گفتند این یک سنخ عشق است
این کتیبه با هزاران تیشه از بین بردنی نیست
از جدار قلب، موج خون و عمق استخوان ها
این کلام حک شده، با تیغ کین سترَدنی نیست
آسمان را بنگر از فوج کبوتر غرق پر شد
راهیان قاف این سیمرغ حق، شمرَدنی نیست
عشق تیز این ستیزانسل آزادستان است
آهن این عزم در باران خون پزَمردنی نیست
چوبه های دارهای خویشتن را می جوئی هی
موریانه! این ستون تاریخ سنگی، خوردنی نیست
دست اگر از پا خطا کردی بدان، کز خشم دریا
کشتی بشکسته ات از موج ها در بردنی نیست

برای رفتن مرضیه

خبر به گل نرسانید! روح بستان رفت
ز باغ ملت ایران هزار دستان رفت
شکوفه سر ز گریبان نکرده می خشکد
که روح سبز بهار از تن گلستان رفت
ز شاخه های گل آوای عندلیب پرید
که شور بیهشی از جان می پرستان رفت
بهار را چه تسلی دهم که از بر او
حریف یک تنه صولت زمستان رفت
برای ما ز سحر خواند و از طلوع و نوید
پرستوی که کنون از سر شبستان رفت
در بهشت به رویش ز شوق بگشایند
که آن هزار ترانه، به سوی بستان رفت

فراخوان

به پیروی از حکیم فردوسی

به خرد و کلان و به پیر و جوان	به مرد و زن و کودک و نوجوان
به استاد و دانشجو و کارگر	به دانش پژوهان بیدارگر
به ایران زخمی، به ایرانیان	فراخوانی از زندگی بازخوان
به صحن خیابان به کوچه به کوی	به دار و درخت و به نهر و به جوی
به کاسب به عامی به عالم به علم	به عاشق به عارف به زاهد به حلم
به ایران زخمی، به ایرانیان	فراخوانی از زندگی بازخوان

به مسجد به عابد به شاعر به فکر	به تاجر به کافر به معبد به ذکر
به بیمار و تیمار و طب و طبیب	به بیکار و بیزار و حبّ و حبیب
به بازاریان و به بیزاریان	به قاضی، به راضی به ناراضیان
به هر دوره گرد و به هر دکه دار	به آوازخوان سر هر گذار
بگو: زندگی گفت، درحال مرگ	من از شاخه افتاده ام برگ برگ
به آخر نفس زیر چنگال مرگ	پیام من این است در حال مرگ
ز هر کوی و کوچه ز هر سوی و سو	بریزید با های و هیهای و هو
اگر تیر ماه است آتش شوید	اگر مهر ماه است آتش شوید
به چوب و به تیر و سلاح و کلاه	به شور و فغان و خروش و به آه
خیابان خیابان به شورش شوید	ز میدان به میدان به توفش شوید
بگو زندگی داد اینسان پیام	فرستاد از بهر ایران سلام

پس آنگاه گفت آی ایرانیان
مغول وار و تاتار وش شیخ دون
به خاک شما یورش آورده است
قیامی نمودید بر پا ز خشم
جهان چشم روشن ز بانگ شماس
مبادا به سردی گراید قیام
مبندید راه خروش از گلو
چو بیرون نمودید تیر از غلاف
به پایان رسانید این راه را
عدوی شما پیر فرتوت زار
ز پای او افتاده است این ازدها
که ایران به زودی به پتک گران
سرافعی شرزه ظلم را
بر این درد درمان بود یک کلام

بشورید بر خیل ویرانیان
تجاوز گر پوزه در چرک و خون
همه نان و جان زین وطن برده است
گرفتید از اهرمن زهر چشم
که ایران به رزم پلیدان پیاست
مخواهید شمشیرها در نیام
نه بر جا نشینید بی گفتگو
گشودید این داستان را کلاف
بجویید خون را و خونخواه را
به سیلی خود سرخ کرده عذار
رسانید بر دهر این مژده ها
بکوبد چو بازوی آهنگران
بکوبد نماید ز سر تن جدا
قیام و قیام و قیام و قیام

۱۸۰۴۸۹

برای حسین رحیمی (مهرداد)

عشق اگر جایی بخواهد تا تجلیها کند
بی شک آن جا را در این شیدای ره پیدا کند
اندرون خنده هایش خوش بیابد جایگه
در نگاه مهربارش گه به گه مأوا کند
در دلی اینگونه جا گیرد به راه سخت و صعب
وانگه آسان، سهل و ساده حل مشکلها کند
عشق اگر خواهد نشیند در دلی بی ترس و بیم
چادر خود اندرین قلب رها بر پا کند
معنی حمد و حلاوت هر که خواهد یافتن
گو نگاهی در خطوط شاد این سیما کند
گر نمی دانی که نفس مطمئنه چیست هان!
عشق را بنگر چسان در جان او غوغا کند ۸۹۰۴۲۹

برای مهدی موعود

همیشه مژده او را به این و آن بدهیم
همیشه ردی از او را به هم نشان بدهیم
جرس به دست بگیریم و پشت هر قفسی
خبر ز محو قفسبان و قفلبان بدهیم
کلید در کف او هست و می رسد بی شک
بیا بیا خبر خوش به بندیان بدهیم
به صد زبان ز نوید طلوع او گوید
به هر شکوفه لب بسته گر دهان بدهیم
جهان از آن شما هست عاقبت عشاق
اگر چه فرصتی اندک به کین کشان بدهیم

در حیرتم از کارِ یکی طُرفه نگاری
کاو راست یکی باغ و در آن طُرفه بهاری
صد خرمنِ گُل را ز دلِ لوت برآرد
جایی که نه ابری بده، نیّ جوی و کناری
بذریست همی پاشد و رویاند از آن گل
بر گلبن هر شاخه نه تیغ است و نه خاری
چون است که در بُرّو بیابان پر از گرد
بر چهره گلهاش نه بنشسته غباری
باور نکنید ار که بگویم که بر این باغ
باران بلا چند بباریده شراری
یک سال نبوده ست که طوفان و تگرگی
بر پیکر گلها نهد آرام و قراری
یک روز نبوده ست که تیغ و تبر و زخم
برساق درختش نکند گشت و گذاری
لیکن ز هر آن ساقه بَبریده سرِ باغ
هفتاد جوانشاخه نشسته ست به باری
همچون خود آن طرفه نگار این همه گلها
عطری ز فدا دارد و عهدی به نثاری
ای باد پراکنده کن این گرده رویش تا سایه زند بر سر هر شهر و دیاری

خدا قبول کند

خدا قبول کند که دل ما کمی رها باشد!
خدا قبول کند دل ما، عاشق فدا باشد
خدا قبول کند که نگاه تمام مردم شهر
لبالب از محبت دلهای باوفا باشد
خدا قبول کند به قنوتی اگر دعا کردیم
در آن دعا، هوای رهایی توده ها باشد
خدا قبول کند به نماز و نیایش دل ما
سجودها و زمزمه ها جمله بی ریا باشد
تمام نیت باری، ز روزه این بوده ست
که دل ز قید حلقه زنجیرها جدا باشد
برو تمام ثانیه ها، از خدا تمنا کن
که نبض ساعت دل ما کوک با خدا باشد

رمضان ۱۳۸۹

ای فلک از دیده ام گر اشک خونین رفته است
از بر من خواهرم، بی نام، پروین رفته است
آسمان کز خوشه پروین رخس آراسته
زین درخششها پی یک صبح سیمین رفته است
از پیمبر بوی و خوی بی نشانی داشته
رهروی از رهروان آل یاسین رفته است
این که ترک باغ مریم کرده، دهر آگاه نیست
شیروش ای بس به رزم سخت و سنگین رفته است
برزبان خلق دنیا بهر این شیراوژنان
بین که صدها مثنوی، از وصف و تحسین رفته است
رسم و آئینش تلاش و سوختن بد بی نشان
بنگرس اینک که بر آن رسم و آئین رفته است
هردم اندر راهت ای آزادی این نسل فدا
چون شقایق ها به ره بر راه خونین رفته است

تصویرسرای
برای عکسهای کودکان خیابانی

دوربینچی! اینطرف! تصویر درد انگیز هست
هان بین! از درد ما ناگفته های ریز هست
در هر آن عکسی که گیری زین که نامش زندگیست
گریه در چشمان بابا، موج خیزاخیز هست
مدرسه از یاد کودک رفته و در جای آن
در یکی بیغوله، بازی های فقر آمیز هست
رفته با مامان بگوید خواهرم: «ما گشنه ایم!»
خوردنی از بهر ما، یک لقمه ناچیز هست؟
خوب اگر دقت کنی درچهره مامان ما
غیرت و عزت درون سایه های ریز هست
این خراب آباد اگر خانه ست پس با من بگو
آن که برده ثروت ما، بهتر از چنگیز، هست؟
در هوای سرد دی سرما درون خانه است
مادر ما، در پی هرچیز ریز و میز هست
در ندارد خانه و دیوار آن هم دست ساز
فقر مثل رخت از دیوار ما آویز هست
یک سوال کودکان را کس جوابی می دهد؟
اندین میهن چه کس در فکر برپا خیز هست؟

عکس مینداز ازین فاجعه	کآبروی ملت و میهن رود
عکس مینداز کزین افتضاح	شرم به سر تاسر عالم دود
ازچه نشان می دهی این وضع را ؟	ثبت چنین لحظه شما را چه سود؟
ساز زدن بر سر بازار، یا	باربری پیشه کودک نبود؟
عکس کسی را تو برو ثبت کن	بر رخ هر برگه وهر اسکناس
کز عمل اوست سیه روزگار	هم وطن و ملت ما آس وپاس
کودکی و بازی و شادی کجاست	خانه نداریم در این مرز و بوم
روز، خیابان به خیابان رویم	در پی این زندگی زشت و شوم
گل خود من بوده ام اما کنون	گل به کف اندر پی مردم دوم
گل بخر آقا! بده پولی به ما	گر نه چو گل ، زود همی پژمرم
صف به صف اندر دل این شهر درد	روڈ روانیم همه کودکان
دوش به دوش و ، همه بی پایپوش	دست همه، حلقه به گردن، روان
عکس مگیر از من و دستان من	کاین سند ننگ زمان شماست
این سیّهی بر کف دست من است	لیک از آن چهر وطن روسیاست
کودکیم سوخته در کار سخت	دیده ام از زندگی آزار سخت
کار به چه پاشنه گردد کنون	کز همه ما روی بگردانده بخت
عکس مگیر این نه کلاس است و میز	وزن کن این بار ستم را عزیز
عکس مگیر ای نبود افتخار	شرم بود ننگ بود ، ننگ و عار
کودک ازین غم چه شکایت کند	ساز وی این غصه روایت کند

بر سر هر کوچه به تاراج باد غنچه این زندگی از بن فتاد
خوب نگه کن! وطن توست این؟ خانه و حمام کجا رفته است
خوب ببین، حس کن و گو در تو نیز خشم تو تا اوج خدا رفته است؟

باز هم برای فرزندان ایران

در گاهواره فقر، فرزند ما نشسته
در چارراه و بازار، بنگر تو دسته دسته
فردا اگر گذشتی، شاید بینی او را،
جان داده در خیابان، از قید فقر رسته
مثل زباله انسان، افتاده در خیابان
اینجاست خاک ایران، در دوره شیران
مثل زباله هر سو، رد می شوی ز هر کو
بنگر مچاله گشته، فرزند خلق ایران
خواب است دخت مردم، در سایه های شمشاد
زیرا که خانمانش، از ظلم رفته بر باد
بگذار تا بخوابد، شاید به خواب بیند
یک زندگی راحت، فارغ ز فقر و بیداد
چیزی نمانده دیگر، نی خانه ماند و نی نان
این زندگی چه سخت است، وز ظلم مردن آسان
بنگر ز بی پناهی از زیر سنگ جویند

جایی برای خفتن ، این خیلی بی پناهان
بر هر جدار این شهر، نقش هنر ببینید
وین نقش ظلم و نکبت، در زیر گذر ببینید
حرف از حسین گویند، رسم یزید جویند
در حاکمیت وحش، حال بشر ببینید
طی گشت خردسالی، در جستجوی نانی
شاید وصال ندهد، دوران نوجوانی
سر می نهند از فقر، بر فرش هر زمینی
روپوش خواب آنان، گشته ست آسمانی
از روگذر گذشتی؟، ای عابر پیاده،
دیدی در اوج آن پل؟ صد رختخواب ساده ؟
دیدی جوان میهن، در اوج فقر و محنت
یک کیسه رنج و حسرت، در زیر سر نهاده
اینجا کنار دیوار، کانون گرم خانه ست
در خواب ناز خود غرق، پروانه و جوانه ست
برخیز هموطن تا، راه قیام جوییم
کاین راه حل آخر، بر درد این زمانه ست

چه کم دانسته ایم از این یلان بی نشان! یارا!
بخوانید از کتاب رزم و رنج عاشقان ما را
بگو تاریخ بنویسد برای ما و بعد از ما
ازین صبر و صلابتهای شیران داستان ها را
درین سیمای رنج آلود صبرآذین شیراوژن
بین اشرف نگین ها را، بخوان اشرف نشان ها را
همین گلهاست کز بذرش به هر سو باد بذری برد
برویانید از خاک سترون بوستانها را
وطن از تو بسی شیر است در شهنامه اشرف
چنان پیران که اندر وی تو بینی بس جوانها را

شهر آشوب دهر

برای امام حسین ع

شهر من، همواره در آشوب باش فصل شهر آشوب دهر از ره رسید
خیز و با گلبرگهای سرخ خون سرخ کن هر پرچم سبز و سپید
سرور سردارها آید ز راه بی سر اینک با سپاهی از شهید
لشکری از طول تاریخ آمده خونفشان از قلب و شریان و ورید
هر سوارش یک حسین سرکش است هر زمان برخاسته بر یک یزید
زنده تر از این شهید تیزتاز در میان زندگان هرگز که دید
حس او، مردار را سردار کرد از وجود خفته بیدار آفرید
شور او در هر زمین و هر زمان طرح گلگونی ز عاشورا کشید

۸۹۰۹۰۵

چو رندی از شب کوچه، سلام کرد و گذشت،
به شهر تن، تب درد ازدحام کرد و گذشت
ترانه ای که به لب داشت رند شبر و شهر
دو جرعه درد رهایی، به جام کرد و گذشت
به نام خوانده شدم چون به میهمانی عشق
مرا به اهل وفا همکلام کرد و گذشت
من از نگاه وی آندم نشد که بگریزم
چو شرم کار دلم را تمام کرد و گذشت
همان نگاه که چون بر دو چشم من افتاد
به فتح شهر وجودم قیام کرد و گذشت
یقین به لحظهٔ پاک «الست» می مانست
که آن بهشت نخستم حرام کرد و گذشت
من عاشقش شدم آن دم که دیدمش تنها
به خلوتی که ز پیشم خرام کرد و گذشت
همیشه رهرو او مانده ام از آن لحظه
که درد بی هشی ام التیام کرد و گذشت

۸۹۰۹۱۳

۸۹۰۹۱۹

به عزم بیشتر و جنگ صبرابر خویش
نمود مهدی ما مرگ را برادر خویش
یزید دوره ما را بگو بیاید پیش
ز ره ز صبر نمود این دلیر در بر خویش
هر آن کسی که به آزادی وطن دل بست
چنین چو گوی به میدان بیفکند سر خویش
کسی که نام ز مهدی گرفته بودای دوست
به غیر فتح نبودش نظر ز منظر خویش
محرم است و یزیدان عصر بس شقی اند
چه غم که قافله کرده حسین سرور خویش
به دور قافله در محاصره، دشمن
ز جور و ظلم و قساوت نموده جوهر خویش
جهان! بین که مجاهد بدون تیغ و سلاح
به پیش دشمن خونی، فکنده مغفر خویش
وطن برای رهایی ز اشرف آموزد
۸۹۰۹۱۳ بپا کنید علم ها به اوج سنگر خویش

برای علی صارمی
امروز روز هفتم دی در سحرگاه
مردی ز اوج دار اینسان می خروشد
ایران من ای میهنی کز ظلم شیخان
خاکت ز خون، گلبرگهای لاله پوشید
من خاک اشرف را زیارت کردم آری!
زان روز هم غسل شهادت کردم آری
من بر سر خاک شهیدان رهایی
الحمد خوانی پر حرارت کردم آری
گر عشق آزادی جنایت بوده باشد
گویم که آری من جنایت کردم آری
گر عشق، آزادی بود، گویم زهی عشق
کم بر چنین عشقی عنایت کردم آری.
پیش از من این را یکنفر فریاد میکرد
من هم از آن عاشق حمایت کردم آری
من بیش از اینها جرم دارم ای حریفان
در راه عشق ای بس جسارت کردم آری
من شیخک دجال را ترسانده بودم
خواب از سر جلاد غارت کردم آری
من سالهای سال در بند شیران
بر راه مسعود استقامت کردم آری

زین جرم افزونتر به نزد جانیان چیست؟
زین عشق من کسب کرامت کردم آری
گر ارتقای عاشقان بر اوج دار است
بنگر که من کسب زیادت کردم آری

از اوج دار آوای آن عاشق وزان بود
بر آسمان صبح از اقصای ایران سوگند بر لبهای جمله عاشقان بود
کای آرمانت آرمان ملت ما! در قلب بیداران پیامت جاودان شد
تا سرنگون سازد ز بن کاخ اسارت
فرزند ایران در ره سرخت روان شد ۸۹۱۰۰۷

وقتی شرافت از هجوم ننگ می مرد،
وقتی که عشق از کینه جویی سنگ میخورد، هیهات گفتند
وقتی جوانمردی به دستان خیانت
له می شد و مانند برگ گل می افسرد هیهات گفتند
سینه سپر، بی خود و جوشن ایستادند
آن پهلوانان دلیر و شرزه و گرد هیهات گفتند
دست تجاوز چون حصار مهر را کند،
تیغ شقی چون چهره مظلوم آزد، هیهات گفتند
سنگ شقاوت از کف دژخیم خونخوار
پرواز میکرد از حصار برج بیدار
سربود و فرق بی سپر آماج یورش
یک سو صف عشاق و یک سو قوم جرّار
حرفی ز حقانیت این نسل می زد
هر زخم بگشوده دهان، بر روی و رخسار
بی بیمی از آن سنگسار کینه، این نسل
با مشت و پرچم ایستاده پیش رگبار

باد احساس آمد، قافیه را از جا کند
 بیت، پر حادثه شد، شور، فضا را آکند
 شاخ شاخ وزش و ولوله شد ساقه جان
 تن - درختی شدم از عاطفه آوند آوند
 قالب شعر وزین، واشد و از هم بگسیخت
 باز شد از سر مفعول و مفاعیلن، بند
 صحنه هایی که جهان پیش دو چشم بنهاد
 تلخ بنمود هر آن جام شراب پر قند
 خشم، از آنچه که می دید، به هم ریخت چنان
 که عیان شد چو سواری به کف اش تیر و کمند
 حرکات قلم شد سکنتی چه عجیب
 همچو دیوانه که گه جیغ زند گه لبخند
 شاعر کهنه سرا بودم و اشعار متین
 متن کوتاه ز اوج هیجان گشت بلند
 دل ز داغ غم یک خلق به آتش بنشست
 داد و دودی به هوا کرد بپا چون اسپند
 شعر این دوره چنین است رفیقان عزیز
 شاعران نیز در این عرصه به بندند، به بند! ۸۹۱۰۱۷

تو را داشتم؟

برای مسعود

تو را داشتم من، خوشا داشتن ها
به دل عشقی اینسان، خوشا کاشتن ها
چه کم زین غنیمت که برداشتم من
چرا غفلتم شد؟ ز برداشتن ها
تو بحری و من قطره ای ذوب در تو
خوشا خویش را بحر انگاشتن ها
در آن با تو بودن، خود از من جدا بود
چه حالست؟! این خویش بگذاشتن ها
چو من با توام، خاطرم جمع جمع است
نمی زیستم این چنین کاش تنها
شرف گیر د این من ز من درگذشتن
ز خود را همیشه تو پنداشتن ها

برای جعفر کاظمی و محمد علی حاج آقایی

در ره عشق و وفا، این هم دو رهپوی شهید
خون دو عاشق نگر جوشنده در جوی شهید
از شرف عطری وزان شد بر سر ایران ما
بوی آزادی رسید از ناف آهوی شهید
تا بشورد میهنی، بر ضد جلادان عصر
تا قیامی گردد آغاز، از سر کوی شهید
این دو سر از کهکشان عزم و ایمان آمدند
گوش کن از خاک ما آید هیاهوی شهید
این ستاره سر به پیش شام ظلمت خم نکرد
بنگر اینک شب نهاده سر به زانوی شهید
بی شک اینجا از افق در صبح پیروزی دمد
مهر آزادی ز زیر طاق ابروی شهید

برای آب، که بی تاب، می دود در جو
 برای خواب که در چشم می زند سوسو
 برای شاخه که در باد مست، رقصان است
 برای باد که در دشت، می کُند هوهو
 برای خاطره هایی که پشت سر ماندند
 برای جمع پرستوی پر بگو و مگو
 برای حوض پراز آب و کفتر سربام
 برای گل، که فشانند ز گونه هایش بو
 نوشتم ای همه یاران به هر کجاستید!
 در آسمان و زمین، دشت و باغ و خانه و کو
 دعا کنید پیایی گه نماز و نیاز
 به دست و چشم و زبان و اشارت ابرو
 که ای خدا به زمین هدیه کن بهاری نو
 که چون بهشت، شود خاک، باغ تو در تو
 چنان بهشت برینی پراز محبت و عشق
 در آن، بشر، همه غمخوار و همدل و خوشخو

 به آسمان وطن، برق خشم شعله کشید

ز ابر شهر خروش و شتاب می بارد
به شیخ و شحنه بگو ترس خلق، دیگر ریخت
ز آسمان وزمین انقلاب می بارد
نگاه کن چه که موجی ز شور و بیداری
خروشبار به بنیاد خواب می بارد

چه ماه ها که رخت در شب سیاهم ریخت
چه سوزها که غمت در درون آهم ریخت
شدم گشوده دهانی و ساقی چشمت
چه جام های شرابی که در نگاهم ریخت
عجیب میکده ای زیر طاق این ابروست
که می به کام من از شام تا پگاهم ریخت
چنان شهامت و شوری عطا نمودم عشق
که در نخست نظر، ترس از گناهم، ریخت
هزار بار تبارک زدم به صنع خدای
که نور مائه تو را، بر طریق و راهم ریخت
به دیو گفتم اگر این فرشته را دارم
بسیج کن که هراسم ز صد سپاهم ریخت

۸۹۱۲۰۸

از زبان مریم

برای رهایی زنان

هلا!، جهان! بشنو! این ترانه را از من
گذشت دُورهُ اندیشهٔ اسارت زن
به بال خویش یقین کردم و پریدم من
هنوز می‌تپم از شوق این توانستن
رسیده‌ام به جهانی از آبی آبی‌تر
به بال من چه کسی داد عزم بایستن؟
قفس بجاست، پرنده بر آسمان زد پر سخن نو آرزو دنیایی از نوین نوتر
ورای این همه زنجیر، هست پرهایی
ورای اینهمه شک، باور است رؤیایی
تو بال خویش به دستان شک خود بستی
یقین بدان پس دیوار هست دنیایی
نگاه کن تو به جاپای آن که راه گشود
فدا نمود ز خود هر نهان و پیدایی
ز شرق و غرب جهان این ندا رسد در گوش
ز گام راهگشایان می‌آید آوایی
بگو به هر چه قفس، هر چه بند و سد و حصار
فسانه گشت و فسون شد حدیث استعمار

تا صدایت را شنیدم راه شعرم باز شد
واژه پر بسته بودن واژه پرواز شد
تا به تو اندیشه کردم عشق در من ریشه کرد
آخرین ابیات شعرم بیت سر آغاز شد
نظم را بر هم زد عشق و شوق جای آن نشاند
بر درهر بیت شعرم شور در آواز شد

خشم سرخ توده را در کوچه خاور بین
سرزمین تا سرزمین ها، خلق رزم آور بین!
کاخ ضحاکان دوران یک به یک ویران شود
هر جوان کوخ را یک کاوه آهنگر بین
خاور است این! داغ و جوشان بحر طوفانزای دهر
از زمین خیزاب جوشان، ز آسمان تندر بین
اشک و آه سالها رنج و شکنج توده را
کف به لب دریای غران ز اخگر و آذر بین
پرچم عشقِ رهایی در کف پور و پدر
قبضه داغ مسلسل در کف خواهر بین
از خیابان تا بیابان موج و خیز خیز
رو سوی کاخ ستمگر، بارو و سنگر بین
مشت مشت توده ها شد موج موج انقلاب
هر خیابان را به سیل توده ها بستر بین
تکه تکه، روی موج بحر خشم توده ها
تخت استبداد یا تندیس افسونگر بین
سنگ های شورشی های خیابان، توپ شد
تانکهای خصم مردم خُرد و خاکستر بین
آرامانی که به قلب توده ها بنشسته است

از هزاران ارتش دیکتاتوری برتر بین
گفته بودند از قدیم این را که چون خلقی بخاست
در افقهای شبش صبحی فروزانتر بین

برای محسن دگمه چی

چه می گوید نگاهش پشت شیشه	بخوان ایران! تمام حرف این است
که «یا ما بهر این میهن بمیریم	و یا آخر رها این سرزمین است»
چه میگوید صدایش آنسوی خط؟	تو گویی این کلام واپسین است
«چو بیمارم نه بنشینم من از رزم	که بیماری سلاحی آتشین است»
مترجم معنی اش کن بهر دنیا	پیامی را که تابان زین جبین است
پیام عشق و عزمش را طنین بخش	به هر جا میهنی در چنگ کین است
بگو با عزم رزم صد برابر	فدای یک مجاهد این چنین است
گذر از مرزهای طاقت جان	در آن حالی که مرگت در کمین است
نگاهش کن نگاهش پیک مهر است	نگاهی دلنواز و نازنین است
در این چشمان چه ایمانیست بنگر	تو گویی آیه هایی از یقین است
پیامی بر زبان نسل فردا	که نامش نرگس و یا یاسمین است
که ایران بعد از این دوران پرکین	به عشق و مهر و شادی همنشین است

صبا وزید و وزان شد به کوچه های وطن
 به شهر شهرِ دل و جان و روح هم میهن
 پیام خواند که ایران! بهار در راه است
 پیام داد به شاخه، به گل، به دشت و دمن
 سرود خواند که هر گوشه گوشه ات ای خاک
 ز عزم نسل بهاران، شود دمان چو چمن
 صبا به خاک نمی افتد ای رفیق نبرد
 نسیم کشته نگردد ز تیغ زاغ و زغن
 چنان نسیم بهاری، ز نو بهاران گفت
 وزید و خواند پیام سقوط اهریمن
 صبا صدای دل انگیز مهر فردا بود
 صبا صدای من و ما، خطاب با دشمن
 هماره عطر پیامش وزد به دشت و به باغ
 به خاک میهنش ایران، چو بوی مشک ختن

برای شهیدان ۱۹ فروردین ۹۰

نگه مکن که ز میدان شهید می‌آییم
ز ابتلای خدا روسفید می‌آییم
از آن جدال که انسان مقابل شیطان
صفی چو صخره‌ایمان کشید می‌آییم
تنی مقابل هر تانک گر که استادیم
ز کوره های گدازان، حدید می‌آییم
به پیش لشکر آهن، بدون شمشیریم
چنین به قفل زمانه، کلید می‌آییم
حدیث گام در آتش، ز شرح ابراهیم
برای آن که شنید و ندید می‌آییم
اگر که خلق رها باید از پلیدی ظلم
شریف و پاک به جنگ پلید می‌آییم
حسینیان زمانیم اگر قبول کند
خوشیم زان که به جنگ یزید می‌آییم
به دارها همه دیدند همچو حلاجیم
کنون به جنگ ددان، بایزید می‌آییم
چه خوش معامله ای با خدا نمودستیم

تنی فروخته ، جانی خرید می‌ایم
نبرد وقفه ندارد که تا خبر برسد
که خلق از شب دیوان رهید، می‌ایم
به آن دلاور مسعود بخت می‌گوییم
شهید گشته، ولیکن سعید می‌ایم.

برای کودکان خیابانی

فرزند ایران، مشق خود را در خیابان می نویسد
از غصه افتادن بابا به زندان می نویسد
انشای کودک شرح درد و سختی بیخانمانی ست
از گریه های خواهر و از رنج مامان می نویسد
فرزند ایران زیر پای عابران افتاده اینجا
مشق از غرور میهن و از فخر ایران می نویسد
این کودک عصر ولایت داری شیخان پست است
آیا مورخ شرح تاریخ شیران می نویسد؟
ای عابران لحظه های تلخ این دوران تاریک
کی دستتان بر ننگ حاضر خط پایان می نویسد؟
هم کاسه ای در پیش خود دارد ز بهر کسب ثروت
هم در کتاب از فایده ی علم فراوان می نویسد
فرزند ایران وقت بازی کردن و شادی ندارد
از کودکی پیری شده وز رنج و حرمان می نویسد
صف می کشد در پیش چشمش صحنه های رنج یاران
از همکلاسی های خود با چشم گریان می نویسد
این همکلاسی های آن فرزند ایران، اهل کارند
او مشق خود را از تلاش و رنج اینان می نویسد

فرزند ایران کار پیدا کرده تا مزدی بگیرد
تحصیل را برده ز یاد از پول واز نان می نویسد
این کارها شایسته بهر کودکان این وطن نیست
خون شرح این ظلم عیان بر حال طفلان مینویسد
ای خشم ایرانی کنون توفان بیا کن در قیامی
پایان این ننگ عیان را خشم طوفان مینویسد

برای منصور حاجیان

فدا کردیم بهر نوبهارت	بگیر آزادی! این جانها نثارت
بخاک اشرف این خونین دیارت	سپردیم این زمان اینجا امانت
نگه دار این جواهرها کنارت	بگیر آزادی! ای عشق خلایق!
یکی از کهکشان بيشمارت	گل امروز ما منصور ما بود
تمام عمر تابنده شرارت	درون چشمهایش می درخشید
از آن سردارهای نامداریت	یکی سالار از این کاروان بود
چنین نسلی که بوده بیقرارت	هزاران بوته گل کرده ست فدیة
صبا آنجاست آن هم مازیارت	بخوان بر سنگهایشان نامها را
فدا بنموده جان در کارزارت	بین آن مهدیه و آن اکبر ماست
فشانده خون رگ در جویبارت	سی و شش یار اینجا خفته بنگر
غم ما نیک داند کردگارت	دل ما بسته بر جانهایشان هست
که درهایی چنین کرده نثارت	بدان چندان عزیزی نزد این نسل
به بار و بر نشان آن برگ و بارت	بگیر این خون و این جان عزیزان
ببر با خویش این صدها هزارت	فدای میهن و خلق اسیرم
	بگیر آزادی این جانها نثارت.

یک پیام از رگ بگشوده، به خنجر که برد؟
سوی بوران، سخن نوگل پرپر که برد؟
از لب داغ قسم خورده حلاج و شان
به طناب این قسم و عهد مکرر که برد؟
سوی دشت خفه مرده ز طوفان سموم
چون صبا، پاسخ گلزار معطر که برد؟
از گلوگاه هر آن غنچه بگشوده دهان
می تپد نادره سوگندی در گوش زمان
ز آخرین برگ بجا مانده این گلشن عشق
غیر هیئات نخواهد شود دشمن عشق
پاسخ پیکر بی جوشن و مغفر این است:
نفس آخر این نسل فقط آزاد است.

تعریف

بشویم زیر بارِ بارش عشق!	مرا تعریف کن! ای دانش عشق!
به روی دفتر داناییِ درک	مرا بنویس ای زیباییِ درک
چنان چون جاده ای تا آخر مهر	مرا بنیاد کن با مرمر مهر
ز عشقم پر کن و دیوانه ام کن	بکن بنیادم و ویرانه ام کن
مرا تعریف کن! با جوهر نور	قلم بر گیر و بر دیباچه شور

برای زهرا مهرصفت

تعریف تو در کتاب ها نیست	زیرا که کسی چون تو رها نیست
از بس که یگانه بوده ای تو،	نام تو «من» و «تو» و «شما» نیست.
آنچیز که یافتی از این دهر	اذعان بکنیم جز فدا نیست
یاد تو که هست اندرین باغ	یک گوشهٔ باغ، بی صفا نیست
این مرگ رسیده نا بهنگام	هر چند حق است، جز جفا نیست
این بوی گل فدا و این صدق	پیچیده!، به من بگو کجا نیست؟
پس هر که بگفت رفته زهرا	گویم سخنش بجز خطا نیست
از ما چه کسی برد به مریم	پیغام که غم بر تو روا نیست
زهرا اگر از میان ما رفت	حزنی به قلوب زُهره ها نیست
زیرا که هر آنچه هست در ما	رشد است و بقاست پس فنا نیست

برای دریاچه ارومیه

دریاچه کویر می شود از نفس شیخ
کو آن که برون مانده ز ظلم و قفس شیخ
بنگر که تبه گشته و نابود و خراب است
هر چیز بجا مانده در دسترس شیخ
دریاچه پر آب ارومیه ما را

نابود نموده ست ز غارت، هوس شیخ
ای مرگ بر این قوم و بر این قافله دزد
بر جانی و بر حامی و هم بر عسس شیخ
له گشته همه گلشن و گلهای تو ایران
زیر لگد خوک و سگان و حرس شیخ
این پنجه شیران خروشنده ایران
یکباره فروبندد راه نفس شیخ

تبریز و ارومیه بپاخاست که ریزد
با خشم و خروش آذر، از پیش و پس شیخ
آذر بایجان، یکسره چون لشکر ستار
چون رود بر آرد ز بن این خار و خس شیخ

رجز ۲

من سر به راه نخواهم شد	سَر خَم، سیاه نخواهم شد
تسلیم صد هزار لشکر	یا صد سپاه نخواهم شد
کوهم! آهای طوفانها!	من پُر کاه نخواهم شد
اوجم، ستیغ فلک سایم،	من قعر چاه نخواهم شد
گر تیغ تیز فرود آری	«فریاد»م! «آه» نخواهم شد
با خود خیال خام چه پختی	در یوزه خواه نخواهم شد
رزم رهایی ار جرم است	من بیگناه نخواهم شد
بر این شب لبالب ظلم	جز مهر و ماه نخواهم شد
گو قتلگاه شوم لیکن	مردار گاه نخواهم شد
ای راه! سرفرو دآور	من سربه راه نخواهم شد

بر رگ غیرت این قافله مگذار انگشت
که: «به تسلیم گرا، ورنه تو را خواهم کشت!»
به نسب نامه این نسل نگه کن و بخوان
سربدار است همه پوروپدر پشت به پشت
لقمه ای گر به دهان می بری اندازه بگیر
که چنین لقمه برای دهنت هست درشت
بر سر بازوی روئیده به سندان بنگر
دست خلقیست که از بهررهایی شده مش

کجایی؟

جهان از ترور خیس خون گشت ای گل کجایی
زمین پر ز شیون شد ای بانگ بلبل کجایی
دلم لک زده بر تماشای یک آرش نو
ز تو دورم ای قلّه کوه آمل! کجایی؟
به کوری چشمان کین در پی گلفروشم
که هدیه برم بهر یک یار، سنبل! کجایی
پراز نفرت است این خرابه چه دهریست یارا
بیا و از اینجا به شهر محبت بزن پل کجایی

۹۰۰۸۲۵

برای اشرف

آسمان اینجا پر از فریادهاست	اشرف است این، خانهٔ فرهادهاست
عشق شیرینی که عشق اشرفیست	میهنی، مجروح از بیدادهاست
زانطرف هوهوی ضحاک زبون	بر دهان و پوزهٔ جلادهاست
زین طرف سوگند من می ایستم	برزبان کاوهٔ حدادهاست
از شمال و از جنوب و شرق و غرب	بانگ جنگی سهمگین در بادهاست
قصه های پهلوانان قدیم	در تداعی آمده، در یادهاست
خائنان خار بیابان گشته اند	اشرف اینک مهد «سرو آزاد»هاست

ازین مسیر گذر میکند طریق قیام
بگوش می رسد از اشرف این زمان پیغام
سلام میکند اشرف به رزم صدجبهه
به عزم صدبرابر اشرف سلام سلام
بگو به خصم و به گفتار- جانیاں پلید
ز شیر اشرفی اینک شنو پیام
به سنگر مجاهدت اینجا نشسته ایم بیا
که کار یکسره تان، را کنیم تمام
نه بار اول ما بوده جنگ و جانبازی
همیشه شیر مجاهد نشسته دان به کنام

برای جدا شدن از یاران

احساس خود را مینویسم روی کاغذ
از این جداگشتن کمی ناراضی ام من
اما اگر حق است و باید رفت و جنگید
این که بگویم راضیم یا نه، کی ام من؟
خلقی غمین بر رزم ماها چشم دارد
ای وای اگر در جستجوی شادی ام من
چشمان مریم زین ظفر رخشید و خندید
من هم پی آن آسمان آبی ام من
هر جا که رفتید و به هر وادی رسیدید
بر چاه آن چون کفتران چاهی ام من

۹۱۰۱۱۰

برای یار مسعود: رابین کوربت

بساز قاب بلندی ز یاد، ای تاریخ!
درون آن بگذار عکس آن دلاور پیر
بلند آینه ای با شکوه سر تا پای
که نسله‌ها بنشینند در تماشا، سیر
بریز بر سر و رویش ز گل هزار سبد
پاش بر رخس آبی تمام عطر و عبیر
که اوست یاور انسان به رزم دد منشان
دلیر در همه پهنه‌ها دمان چون شیر
به زیر قاب، نیازی به ثبت نامش نیست
که آشناست برای هر آن کبیر و صغیر
هر آن که آید و بر وی نظر کند داند
در اوست گوهر انسان پاک بی زنجیر
برای قافله عشق، مرهم و همراه
برای قافله دد چو شیر دشمنگیر
هر آن که خواهد از انسان تجسمی بیند
بگو نگاه کنش! با نگاه ژرف و بصیر
یقینت از ز شب کین، جریحه ای برداشت
بگو یقین رفته خود را ازین ستاره بگیر
مرا خبر مده از رفتن چنین مردان
که باقیات جهانند این رجال کبیر

برای سیاوش نظام الملکی

باز از دلِ شرفکده جانی شریف رفت
یک جانِ دیگر از تن نسلِ حنیف رفت
اشرف به روح رسته او بس درود گفت
روسوی آن لطیف، چه روحی لطیف رفت
تقدیم پیشگاه خدا شاهی دگر
با قلب بس تناور و جانی نحیف رفت
در وصف بی گناهی این شاهدان شهر
تاریخ با کنایه و طعنی ظریف رفت

سیمای قشنگش

شب اگر سرد است با آتش به جنگش می رویم
از برای جنگ، دنبال خدنگش می رویم
خانه شیخان شد از تاراج ایران شاهوار
بهر ویرانش دنبال کلنگش می رویم
آسمان آبی ما از ستمها تیره شد
با کمان آرزو، دنبال رنگش می رویم.
شیردل خواهد نبرد و جنگ با شیخان گرگ
همره ما شو که دنبال پلنگش می رویم
اهل توفان خواهد این دریا، تو دریادل بشو
یاور ما شو که دنبال نهنگش می رویم
شادی نوروز ایران ساز می خواهد بسی
عود داریم و دهل، دنبال چنگش می رویم.
ما به خون خاک وطن را سرخ و گلگون می کنیم
زان که ما دنبال سیمای قشنگش می رویم
در صدا شد بانگ و شیپور سقوط دیکتاتور
همسفر شو زن که ما دنبال زنگش می رویم

شهر سنگستان (لیبرتی)

ای تو جویای قصه های قشنگ	طُرفه افسانه های رنگارنگ
بشنو اینک ز قصه های زمان	ماجرایی ز شهر سنگستان
کن بر این شهر لحظه ای تو درنگ	داستانی نوشته بر هر سنگ
باغی از آینه است در این شهر	وندران برترین حکایت دهر
گر کنی چشم پر بصیرت باز	از هر آن سنگ بشنوی یک راز
هان نگه کن که این کتیبه عیان	خشت خام است و آینه تابان
بنگرش با نگاه ژرفا بین	بهر بشنیدنش دمی بنشین
گوش بر قصه های سنگ سپار	سنگ دارد سخن تو را بسیار:
«آمدند اینجا گروهی عاشقان	بیدلان و فارغ از خود، عارفان
پشت سر سی سال در پیکار و رزم	طی نموده با فدا و عزم جزم
صد هزارانشان شهید عشق خود	سی هزارانشان به دار آویز شد
ای بسا زنان که در میدان جنگ	کرده ره بر فوجهای خصم تنگ
بعد ز آن صدها فراز و صد فرود،	بعد از آن طوفان آتشفشان که بود،
جمع آنان «اشرف»ی را ساختند	از بیابان، جتّی پرداختند
رفت نام شهرشان بر بام دهر	ریخت اندر کام دشمن جام زهر
باز دیوان خدعه ها انگیختند	باز از بیداد طرحی ریختند

باز این نسلِ گذر کرده ز خویش خویش را از دشمنش انداخت پیش
 ساکن این شهر سنگستان شده بین! خودِ «آزادی»ست در زندان شده
 گفت صدها بیش ازین هم بار رنج می برم بر دوش خویش از بهر گنج
 گنج من آزادی خلق من است عشق شیرینم همانا میهن است
 گرچه بر گردم همه سنگ است و سیم جز ز «سنگ»م هیچ نبود ترس و بیم
 عزم من از سنگ پولادین تراست سنگ ایمانم از آن «سنگ»ین تراست
 گر شناسد سنگ، ایمان مرا، گوهر بس سفته جان مرا،
 بس ثنا و بس درود آرد مرا هم رکوع و هم سجود آرد مرا
 نام شهر از سختی ایمان بدان تو از آتش شهر سنگستان بخوان!

۹۱۰۳۰۱

برای بتول رجائی

به خدا گفتم عجب خاطر جمعی داری
که بر این قافله باران بلا می باری
عدل! در صحنهٔ پیکار، که گرما گرم است
قهرمانی، ز دل معرکه بر می داری؟
با چه تدبیر و چه حکمت، که نمی فهمم من
می بری از دل این جنگ چنین سرداری؟!
من ز قهر و غضبت یاوری می جستم
ای که بر خصم بشر قاهری و قهّاری
نیست غم که در اردوی شقاوت، آنسوی؟
به کمین است عجب دشمن مردمخواری؟
دل قرصیست تو را! از چه چنین بی هنگام
از سر حلقهٔ ما سرو قدی بر داری؟
داغ، می گفتم و می گفتم و می گفتم من
گوش می داد به صبر و به سکوتش، باری،
عاقبت گفت بگو! سوز دلت مشروع است
و غمت ریخته بر دل چو تن آواری
لیک از آسودگی خاطرم ار می پرسی
خاطرم، آری ازین قافله جمع است آری

سر بگردان به پس پشت و بین در خم راه
 پشت سر کاستنی بینی یا پرباری؟
 بر شده بر سر هر دار هزاران سردار
 پر نگشته ست ره از طالب سر برداری؟
 هر کجا فوج گلی، سوخته از خنجر دی
 در بهاری شده هر دشت ز گل، گلزاری
 شکر کن زان که سر چشمه بتولی ست کز او
 کوثری سر زده در جوشش و در سرشاری
 از نسیمی که در آن عطر فدا بوئیدید
 سرو و بیدست بپا بر سر هر جوباری
 نقطه ای هست در آن حلقه یاران صدیق
 گرد آن، تند همی چرخ، چنان پرگاری
 تا بدانی ز چه ایمان و یقین می گیرد،
 نسل پرشور فدا، سروری و سالاری
 داغ می گفت و همی گفت و همی گفت خدا
 در جوابش می گفتم: «آری آری آری!»،
 جمع شد خاطر از بیم و غم داغ عزیز
 زان که این قافله را خود تو نگه می داری.

۹۱۰۳۲۷

قیام کن
قیام کن که قعود از تن تو بگریزد
شراره زن که شب از میهن تو بگریزد
برای برق ستاره در این ظلام پلید
ز چشمهای افق انتظار می ریزد
تمام ترس شب از روشنای اختر توست
که آسمان وطن را ز نو برانگیزد
تو گر نشستی و من نیز گر بُرخیزم
چه کس به دشمن خونخوارمان در آویزد
به دستهای خود ایمان بیاوریم ای دوست
که کس بجز خود ما بهر ما نبستیزد
نگاه کن به بهاران باغهای دگر
که برگلوی زمستانه تیغ می تیزد
قیام کن که قعود از تن تو بگریزد
...

برای سلیمان (کامبیز اشرفی)

اگر آینه ندیدی، تو بیا پیش من اینجا
که نشانت بدهم آینه ای ساده و زیبا
عکس هر چیز که پاک است، در آن کرده تجلی
شهری از پاکی و خوبی که نیابی تو به دنیا
مثل انگشتر زیبای سلیمان، شده رخشان
همچو آن گوهر پاکی که بیابی تو به دریا
صفحه ای صاف و سفید است و بر آن شوق رهایی
قابی از صدق بر آن است و در آن شوق وفاها
گر بررسی که چنین آینه از کارگه کیست
گویمت گیر و بخوان قصه یک نسل فدا را
عشق، او را ز دل شهر خود و خانه بدزدید
بردش آنجا که بجویند و بخواهند خدا را
عشق بالاتری او را ز همه چیز رها کرد
که رها سازد ازین بند ستم میهن ما را

۹۱۰۷۱۴

دوبیتی ها و قطعه ها

چهره هاتان اشرفی ها! رنگِ سرخِ گل گرفت
میهنی بوی شقایق، لاله و سنبل گرفت
استخوانهاتان شکست اما برای میهنی
بهر آزادی به دنیای رهایی پل گرفت

برای مادرم
عید را با عکس ات ای جان، شاد بودم شاد بودم
با تو از هفتاد و دو سال رنج و غم آزاد بودم
گرچه در عمق نگاهت صد کلام از رنج خواندم
گرچه از دوری تو بر موجهای اشک راندم
لیک عکس ات را هزاران بار بر چشمان کشیدم
وز سرور دیدنت، گل - لحظه های شاد چیدم
عید را با عکس ات ای جان، شاد بودم. ...

جهان اگر که به شب خو کند، شما روزید
چنین که روشنی افزای و شعله افروزید
نگاه می کنم اینجا به طاق تیره شب
به چادر سیه شب شراره می دوزید

تبرک می شود نوروز، از عزم تو! همسنگر!
بهار از عشق تو سر می زند ای یار رزم آور
بهاران بزرگی خفته در حجم حضور تو
الا ای سرو در قلب خزان از کوه حاضر تر
بخیز ای عشق طوفانی برویان سبز کن گل کن
بتاب ای برق چشمت، اختران عصر را رهبر

ما لشکر آن هدهد بی نام و نشانیم
ما ارتشی از قافله دلشدگانیم
فرمانده ما حضرت پرصورت عشق است
جز مبحث ایثار دگر کار ندانیم
فرمانده ما شوق دل ماست و ما نیز
آن شوق و شراریم که در سینه نهانیم
بی باک تر از شیر ز هر بیشه در آییم
تا میهنی از قافله دد برهانیم

بدینسان، عشق تا آخر کشاندم	مرا بر تارک دفتر نشاندم
به شور عشق، من تا اوج رفتم	هماره جنبش این شوق، راندم
بدینسان عشق، شوق آمیز کردم	بدانجایی که جان بر ره فشاندم
سپاس ای عشق، کاینسان چاره سازی	به یمن ات، جان ز قید تن رهاندم.

بخروش ای وطن سرخ شقایق پوشم
خار و خاشاک بروب از تن گلزار و چمن
نیش خاریست ستم رفته به پهلوت کنون
ز آستین دست برون کن! بَن این خارِ بَگن!

سنگ فرش راه تو گلبرگهای جان ما
ای بهار آرزو، بازای در بستان ما
ما شقایق در رخت بر کوچه ها پاشیده ایم
تا ز آزادی گلستانی شود ایران ما

جلاد که باد در بیابان می کاشت
حاصل بنگر خروش طوفان برداشت
میخواست که دشت گیرد آهنگ سکوت
غافل بد و هم خیال باطل پنداشت

سپر کردیم سینه، پیش کولاک
خطر کردیم در خنجر گه خاک
فشرده پای را چون کاوه بر خاک
نترسیدیم از گلزخم ضحاک
مگر دریادلی داند که ما را
چه توفانهاست در این قلب صدچاک

نوشتی عشق و دفتر شعله ور شد	نوشتی راه و هنگام سفر شد
نوشتی آه و آتش بر دل افتاد	نوشتی درد و خون در رگ شرر شد

هر هفته جمعه‌ها ز سر خاکت ای شهید
یک شورش جدید بین می خورد کلید
با دسته های گل به مزار تو می رسند
این مادران که همچو تو فرزند زاده‌اند
اندر رگانشان شده خون شرف به جوش
این مادران که شیر به فرزند داده اند
پیغام خون سرخ شهیدان این قیام
بشنو تو از زبان مادر مغرور سربلند
اندر رگانشان شده خون شرف به جوش
این مادران که شیر، نه فرزند! زاده اند.

گر جان بدهیم جملگی در این راه وز پیکر ما بجا نماند جز آه
زان آه خروش فتح ما را شنوید لا حول و لا قوت الا بالله

با جان به مصاف جانان آمده ایم تا لحظه فتح پرتوان آمده ایم
گفتیم بجنگ تا بجنگیم ای خصم جانانه به جنگ جانان آمده ایم

درک کن قدر دویدن، در بیابانهای عشق
غرقه گشتن درخروش موج طوفانهای عشق
درک کن ای جان صفای وصل با معبود را
بر دل دریا زدن درقلب عصیانهای عشق

در بستر سرد بی لحافش همسایه من گرسنه خوابید
سرما، تن کودکان او را تا صبح ز سوز می خراشید
بر ننگ چرا نمی خروشی؟ باید که ز شهر خفته پرسید

مهمان به در خانه زد ایران برخیز و به رویش بگشا در
از بهر نثار قدم او قربانی خود بهر فدا بر
درمان جراحات تو با اوست این درد به درگاه دوا بر

آزادی اگر مرهم درد است ایرانی اگر اهل نبرد است
قربان رهایی بکند جان کان مشعله این ره سرد است

آن که پیش زندگی زانو نزد پشت مرگ از همت خود بشکند
گر فدا فرهنگ انسانها شود واژه انسان به انسان می سزد
هرچه در صندوق دل داری بده تا زدل عطر گل ایمان وزد
میزبان عشق و آزادی شوید میهمان از جاده قربان رسد

گفتم که شب کی می رود از آسمان این وطن،
هان، با کدامین آفتاب؟ گفت انقلاب
گفتم چه باشد نام آن، صبحی که آخر می گُند،
دیوار ظلمت را خراب؟ گفت انقلاب

به آسمان وطن، برق خشم، شعله کشید
ز ابر شهر خروش و شتاب می بارد
به شیخ و شحنه بگو ترس خلق، دیگر ریخت
ز آسمان وزمین انقلاب می بارد

بکن از ریشه ای دست توانا گیاه هرزه دیکتاتوری را
هلا! شور دموکراسی! بتاران سپاه هرزه دیکتاتوری را
بینداز از سرجلاد ای باد کلاه هرزه دیکتاتوری را
ز قلب تیره قرن ستم ها پگاه ما کنون سرزد ز خاور
عجب شورист در خشم خلائق پیایی آذرخش و برق تندر

صبا کشته شد، از بهاران چه گویم
به بلبل به شاخه، به باران چه گویم
حکایت ز گل‌های درخون تپیده
به ایران و چشم انتظاران چه گویم

شعر در صحنه خونبار خریدار ندارد

مهر در عرصهٔ این فاجعه بازار ندارد
جست و جویی بکن ای یار مسلسل بردار
کاندرین معرکهٔ خشم، غزل کار ندارد

تو را صدا زده ام بار دیگر ای همراه
که یار می طلبد، هم مسافر و هم راه
قدم قدم تن این جاده می دهد پیغام
بگو به راه شتابد عزیز درد آگاه

خبر رسید که در باز می شود جانا
و دست، زخمه زنّ ساز می شود جانا
تخیلی که به شعرم به راه میافتد
هنوز نامده آواز می شود جانا